

اتفاق نو

شهباز زمان

خواستگاری

۱ - روز - داخلی - اطاقک نگهبانی

(آقا فیروز نگهبان بن بست دلباز در حال گفتگو با مادرش با تلفن ثابت که از شهرستان تماس گرفته)

فیروز: الو ... مادر... من که جا ندارم شما یه کم جا به جا شو... (چند سانت جا به جا می شود) حالا خوب شد ... قضیه خواستگاری چیه؟ ... من برم خواستگاری؟ ... همین امشب؟ ... شوخیه؟ ... مادر شوخیه؟ ... جدیه؟ ... پس چرا الان می گی؟ ... آقاجون سفارش کرده ... به قادرخان سلام برسون بگو فیروز رو حرف شما حرف نمی زنه ... کجا هست؟ ... خونه عروس دیگه ... بگو می نویسم ... کاغذ ندارم که ... یه دقیقه وایسا ...

(یک ماشین شاسی بلند دارد از کوچه خارج می شود که نگهبان دست تکان می دهد)

فیروز: آقا وایسا یه دقیقه

یه جوان پشت رل نشسته که شیشه را پائین می دهد: جانم آقا فیروز

فیروز: آقا خشایار یه آدرس می گم قربون دستت یادداشت کن جبران می کنم

خشایار: صبر کن بزخم توی موبایلم ...

فیروز: طول می کشه ... زیاده ها

خشایار: تاچ اسکرین با قلم می شه روش نوشت ... عین کاغذ ... حالا آدرس کی هست؟

فیروز: می خوام برم خواستگاری امشب

خشایار: مبارکه ایشالا آقا فیروز ... بگو

فیروز: حالا بگو مادر ... زعفرانیه ... خیابان آصف

خشایار: زعفرانیه ... خیابان ...

فیروز: مادر مطمئنی؟ ... سرایداره اونجا حتما ... یعنی خونه پدریشه ...

خشایار: خونه پدری عروس توی زعفرانیه س ... دوربین مخفیه ؟

فیروز: خدا بخیر کنه ...

(یک خودروی شاسی بلند دیگه پشت ماشین خشایار بوق می زند و قصد خارج شدن

از کوچه را دارد)

خشایار: آخ آخ ... خانوم مرزبانه ... من که رفتم

(خانم مرزبان تا جلوی پنجره نگهبانی جلو می آید)

خانم مرزبان: چی می خواست این پسره خشایار اینجا؟

فیروز: مادریه لحظه گوشی ... بیچاره داشت برای من یه آدرس می نوشت که از

ترس شما رفت

خانم مرزبان: تقصیر خودشه ... همیشه این دوستاش می ریزن توی کوچه

ماشیناشون رو جلوی پارکینگ ما پارک می کنن ...

فیروز: منم دیدم ... اینا که شماره تلفن می نویسن می ذارن پشت برف پاک کن ...

خانم مرزبان: اون واسه کار دیگه شونه ... نذار دهنم وا شه ...

فیروز: می شه ادامه آدرس رو شما بنویسید ... کاغذ قلم ندارم ...

خانم مرزبان: آدرس کجا رو؟

فیروز: امشب می خوام برم خواستگاری ... مادرم یه دختر توی تهران برام پیدا کرده

... می گه دختر خوبیه ...

خانم مرزبان: چیه آدرسش ...

فیروز: گوشه شما تاج اسکرینه

خانم مرزبان: ماشالا سرت تو کاره ها ... حواس جمعی ... بله بگو بزنم ...

فیروز: زعفرانیه ...

خانم مرزبان: زعفرانیه؟؟؟

فیروز: نه نه ... چیز ... شما از اینجا بنویس ... کوچه پنجم ...

خانم مرزبان: کوچه پنجم ... پلاکش چنده؟ ...

فیروز: مادر پلاکش چنده؟ ... پلاک نداره ... مادر تهران همه جا پلاک داره ها ...

آره ... نه به اسم نمی شه پیدا کرد ... پلاک نپرسیدی؟ ... جدی می گی؟ ...

خانم مرزبان پلاک نداره ...

(صدای بوق - یک خودرو پشت ماشین خانم مرزبان)

خانم مرزبان : اوه اوه ... آقای مهندس ... من رفتم

مهندس بابک: فیروز خان به این خانم مرزبان بگو ۳ ماهه شارژ نداده ...

فیروز: اتفاقا داشتم همینو بهش می گفتم ... آقا بابک شما بفرمائین ... نه مادر با

شما نیستم

مهندس بابک: کی می خوای یاد بگیری ... من فامیلم بابکه نه اسمم ...

(گاز می دهد و دور می شود)

۲- روز - داخلی - کوچه دل‌باز

(فیروز به یکی از خانه‌ها نزدیک می‌شود)

فیروز با خود زمزمه می‌کند: ای بابا... حالا با کی برم خواستگاری... نمی‌گن
بزرگترت کو...

(فیروز زنگ می‌زند)

صدای مرد میانسال از پشت آیفون: بله... کیه؟

فیروز: الو... منم آقا فیروز...

مرد میانسال: خوبی آقا فیروز... شیر گرفتی؟

فیروز: نه... راستش می‌خوام برم خواستگاری

مرد میانسال: مبارکه ایشالا... به سلامتی... پول کم و کسری داری بیارم برات

فیروز: نه... خیلی ممنون

مرد میانسال: ممنون که خبر دادی

(مرد میانسال بلافاصله گوشی آیفون را می گذارد و نگهبان یا همان آقا فیروز

مستاصل به خانه دیگری نزدیک می شود و زنگ می زند)

خانم میانسال: بله ... کیه ...

فیروز: خانم بالا منم ... آقا فیروز

خانم میانسال: کدوم فیزور

فیروز: خانم بالا فیزور نه ... فیروز ... نگهبان کوچه

خانم میانسال: چطوری آقا فیروز ... نامه اومده برام؟

فیروز: نه خانم بالا ... می خوام برم خواستگاری امشب

خانم میانسال: به به ... به سلامتی ... برات دعا می کنم خیر باشه

فیروز: محتاجیم به دعا

خانم میانسال: برو خیالت راحت باشه ... دل من پاکه ...

(بلافاصله گوشی را می گذارد)

فیروز با خودش: ای بابا ... نمی دارن آدم حرف بزنه ...

(زنگ بعدی از همان خانه)

پسر بچه: کیه ...

فیروز: منم آقا فیروز ...

پسر بچه: شارژ می خوای یا پیتزا آوردی؟ یا خانم مرزبان اومده شکایت خواهرم رو

بکنه

فیروز: نه ... خانم مرزبان رفت ... مامان بابا نیستن

پسر بچه: امشب می خوای بری خواستگاری؟

فیروز: تو از کجا می دونی

پسر بچه: با خانم بالا که حرف می زدی گوشی دستم بود ... حوصله م که سر می

ره ایفونو بر می دارم به صدای کوچه گوش می دم

فیروز: زشته پسر جان برو به درس و مشقت برس

(یک ماشین آخرین مدل اسپورت کثیف که راننده ش یه جوونه مو سیخ سیخی به

نام بنیامینه داره از کوچه میاد بیرون که آقا فیروز نگهبان کوچه براش دست تکون

می ده و ماشین توقف می کنه. به جوون علامت می ده که شیشه رو بده پائین تا

باهاش حرف بزنه ... جوون هم با ایما و اشاره می گه شیشه خراب شده و پائین

نمیاد. نگهبان با پانتومیم به جوون توضیح می ده که می خواد بره خواستگاری ...

جوون هم با ایما اشاره و پانتومیم توضیح می ده که الان می ره و خرید می کنه و

بر می گرده ... نگهبان با ایما و اشاره می پرسه چی می خوای بخری ... جوون هم

همانطور با کمک دست نشان می دهد که میخواد ۲ تا گرمک بخرد و بعد

گاز ماشین را می گیرد و چرخ عقب می افته توی یه چاله آب و می پاشه به لباسای

(نگهبان)

۳- روز - داخلی - اطاقک نگهبانی

(فیروز با تلفن ثابت با مادرش حرف می زند)

فیروز: مادر جان من آخه با کی برم خواستگاری ... همه گرفتارن ... نه ... همیشه ... این دختری که شما برای من پیدا کردی باید خیلی پولدار باشن ... به ما نمی خورن ... چی؟ ... مادر جان اینکه بدتر شد... پدرش مگه چیکاره بوده که یه شبه پولدار شده ... دستفروش بازار؟ ... نکنه دختر مرشدخان چهارقلی رو می گی .. من ۱۷ سال پیش دیدمش ... کنار رودخونه عروسک بازی می کرد ...

(فیروز در حین صحبت با تلفن از پنجره اطاقک نگهبانی متوجه پیرمردی به نام آقای اکبری می شود که آمده با شکنگ توی کوچه مقابل منزلش را مثل باغچه آب می دهد ...)

فیروز: مادر من بعدا به شما زنگ می زنم ... بله ... فعلا ...

۴- روز - خارجی - کوچه دل‌باز

(فیروز به سرعت به طرف پیرمرد می رود)

فیروز: آقای اکابری پول آب میاد ... مگه آقای دکتر نسپرده که باغچه و کوچه رو

با آب لوله کشی آب ندین

آقای اکابری: من پیرمرد که حرف یادم نمی مونه جوون ... یادش بخیر وقتی با

خانوم والده بچه ها ازدواج کردیم مغزم عین ساعت کار می کرد ... آی آی آی انگار

دیروز بود رفتم خواستگاریش

فیروز: خواستگاری؟

آقای اکابری: بله خواستگاریش؟

فیروز: الانم حاضری بری خواستگاری:

آقای اکابری: نه جوون دیگه از ما گذشته

فیروز: از من که نگذشته ... آقای اکابری من قراره امشب برم خواستگاری ... کسی

رو اینجا ندارم ...

با خانووم والده بچه ها میان بریم خواستگاری؟

آقای اکابری: خانووم والده بچه ها حرف نمی زنه ها ... از الان گفته باشم

فیروز: اشکال نداره ... همون شما بزرگتری کنین کافیه ...

آقای اکابری: آخه با این لباسا که نمی شه که ... بیا بریم من لباسای جوونیم رو بدم

بپوش ببین چی میشی

یه شاداماد واقعی

فیروز: آخه زحمت می شه ... خانووم والده چیزی نگویند یه موقع

آقای اکابری: غصه نخور ... خانووم والده هیچی نمی گه ... ساکنه ساکنه

۵- روز - داخلی - منزل آقای اکبری

آقای اکبری: برو توی اون اطاق لباسات و در بیار... تا من برم بینم لباسای دامادیم کجاست ...

(فیروز اشتباهی به جای اطاق در حمام را باز می کند)

آقای اکبری: می خوای دوش بگیری؟ حوله تمیز بیارم؟

فیروز: نه آقای اکبری ... اشتباه شد ...

آقای اکبری خطاب به همسرش: خانوم پاشو حاضر شو می خوام برم خواستگاری

(چشمان همسرش که روی مبل نشسته گرد می شود و عینکش را بر می دارد و به

چشم می زند تا از وجود آقای اکبری مطمئن شود)

فیروز با خودش توی اطاق: همین کارها رو کردی که این بیچاره ساکت شده ...

صداش در نمیاد ...

۶- روز - خارجی - کوچه دل‌باز

(فیروز با کت و شلوار تنگ و چسبان که در تنش مسخره به نظر می‌رسد به همراه آقای اکبری و همسرش ایستاده اند)

فیروز خطاب به آقای اکبری: به من گفت زود میام... الانه گه پیداش بشه

آقای اکبری: بذار زنگ بزنگم آژانس زودتر میادها

فیروز: نه... من مطمئنم میاد آقا

(بنیامین با ماشین آخرین مدل اسپورت کثیف و با همان موهای سیخ سیخی با سرعت وارد کوچه می‌شود. فیروز دست تکان داده و بعد جلوی آقای اکبری ترمز می‌زند)

آقای اکبری: یواش چه خبره

(بنیامین از داخل ماشین با ایما اشاره می‌پرسه چیکارم دارین و آقای اکبری با دست می‌گه چی میگی من گوشام ضعیفه)

فیروز: آقای اکبری منم که گوشام قویه نمی شنوم ... شیشه ماشینش خرابه ...

پائین نییاد من پیشنهاد می کنم همه سوار شیم

۷- روز - خارجی - خیابان

(در ماشین بنیامین در حال رانندگی ، فیروز جلو نشسته و آقای اکابری و همسرش عقب نشسته اند و صدای موسیقی ترنس در ماشین با صدای زیاد شنیده می شود. که نگاهان صدا قطع می شود و ماشین در کنار خیابان می ایستد)

فیروز: گل نخریدیم!

بنیامین: گل دیگه قدیمی شده ... الان عصر شکلاته

آقای اکابری: راست می گه ... منم زمان خواستگاریم گل خریدم

بنیامین: من یه گل فروشی آشنا دارم ... حالا چی شد شما هوس خواستگاری زد

به سرت

فیروز: من یه آقاجون دارم

بنیامین: همون پدربزرگ دیگه

فیروز: آره .. که رو حرفش نمی شه حرف زد...

آقای اکابری: مثل قدیما که رو حرف مردا حرف نمی زدن

فیروز: آخه من یه چیزی می گم شما یه چیزی می شنوی ... رو حرفش حرف بزنی

عصبانی می شه ... بعد دیگه خدا اون روز رو نیاره ... ای داد بیداد ...

بنیامین: اینم گل فروشی ... من نمیاما خودت برو

فیروز: آشنای شماست من برم ...

۸- روز - داخلی - گل فروشی

فیروز: آقا دوتا گلایل سفید ... ۵ تا شاخه هم گلایل مشکی برای من بیچین

گل فروش: خدا رحمتوشن کنه ... ایشالا غم آخرتون باشه

فیروز: خدا نکنه برادر ... کسی نمرده که ... عروسیه

گل فروش: آخه این گلایی که شما انتخاب مال عزاس ...

فیروز: شما نظرتون روی چیه ...

گل فروش: روی یه سبد گل زیبا

فیروز: چقدر شد؟

گل فروش: ۴۵ هزار تومن

فیروز: شوخی می کنی حتما ... من آشنای آقا بنیامینم ها ...

گل فروش: خودش کجاست ...

۹- روز - خارجی - کوچه مقابل گل فروشی

(هوا گرگ و میش است و نزدیک غروب خورشید که فیروز با سبد گل می دود به طرف ماشین و سریع سوار می شود و بنیامین راه می افتد و گل فروش به دنبال ماشین و صدای موسیقی ترنس دوباره بالا می رود اما زود ماشین در کنار خیابان نگه داشته صدای موسیقی قطع می شود)

فیروز: آدرس نداریم

بنیامین: مگه نگفتی زعفرانیه

فیروز: چرا ... ولی فقط تا همین جاش یادم بود

آقای اکبری: حالا چیکار کنیم پسر

فیروز: آدرس توی موبایله آقا خشایاره ..

بنیامین : من شماره ش رو دارم ... الان می گیرم ... الو ... خشایار ... آقا آدرس
خونه پدر زن آقا فیروز دست تو مونده ... نه ... مطمئنی ... آقا می بینمت ... بای ...
نبود

فیروز: ای بابا ... بگیر بده من ... پدر زن چیه می گی؟ الو ... آقا خشایار ... من
فیروزم ... نه خودمم ... سرکاری چیه من با بنیامینم ... قصه ش طولانیه ... اون
آدرسه بود نوشتی توی موبایلت ... بعد خانوم مرزبان بوق زد ... آره .. چیه ... زعفرانیه
... خیابان آصف ... همین ... بقیه ش ... باشه خداحافظ

آقای اکبری: چی شد پس بقیه آدرس؟ زمان ما خونه خانم والده بچه ها دیوار به
دیوار خودمون بود

فیروز: بقیه آدرس توی موبایله خانم مرزبان

آقای اکبری: این دیگه چه صیغه ائیه

بنیامین: چه خانمی دارید آقای اکبری چقدر ساکته ... خدا ببخشه ... ماشالا ...

فیروز: آقا بنیامین شما شماره خانوم مرزبان رو نداری؟

بنیامین: همینم مونده که شماره خانوم مرزبان رو بگیرم... فقط می دونم آخر شماره

ش پنجه

فیروز: آهان یادم اومد... کوچه پنجم بود... پلاک هم نداشت

آقای اکبری: قدیما هم همینطوری بود... خونه ها پلاک نداشت... فقط باید می

گفتی خونه آقای... راستی اسم پدر عروس چیه؟...

فیروز: مرشد خان چهارقلی.. دهکی... اوناهاش پدر عروس

بنیامین: کدومه... همون که وسط کوچه ایستاده...

آقای اکبری: از کجا فهمیدی... شما که گفتی من ندیدمش تا حالا

فیروز: چرا قدیما که توی ولایت دیده بودمش... چقدر عوض شده...

۱۰- شب - خارجی - کوچه منزل عروس

(بنیامین برای پدر عروس چراغ می زنه و نزدیک می شه . فیروز از توی ماشین برای پدر عروس دست تکون می ده و با اشاره توضیح می ده که شیشه پائین نیامد و خرابه. پدر عروس متوجه نمی شه قضیه چیه . تعجب می کنه . بنیامین از ماشین پیاده می شه و برای اطمینان می گه شما آقا مرشدی و مرشد خان پدر عروس با بنیامین روبوسی می کنه و به داخل دعوتش می کنه)

۱۱- شب- داخلی- منزل عروس

(پدر عروس که بنیامین رو با داماد اشتباه گرفته به او میوه و شیرینی تعارف می کند و علاوه بر میهمانان خانم آقای اکبری ساکت یکجا نشسته. یک آپارتمان بزرگ با دکور سنتی و مبله‌های استیل و فیروز مظلوم و ساکت نظاره گر است. ۳ دختر جوان با چادر روی یک مبل سه نفره نشسته اند و تا آخر جلسه خواستگاری در سکوت فقط نظاره گرند)

مرشد خان خطاب به بنیامین: بفرمائید ... تعارف نکنید ...

بنیامین یک میوه برمی دارد: دست شما درد نکنه

مرشد خان خطاب به آقای اکبری: خب ... از آقا پسرتون راضی هستین

آقای اکبری: بله ... پسر من متخصص اعصاب و روان از دانشگاه کلمبیا

مرشد خان: جدی می فرمائید

آقای اکبری: بله ...

مرشد خان خطاب به بنیامین: ماشالا ... احسنت... این خانوم من یه کم استرس

داره ... اعصابش خرابه می شه یه قرصی چیزی براش بنویسن ...

آقای اکبری: خدمت شما عرض کنم ... جناب آقای ... اسمتون چی بود

فیروز: چهار قلی ...

مرشد خان: جان ... چهار قلی ... بنده نیک مرام هستم

آقای اکبری: نیک مرام؟ ... پس حتما اشتباه اومدیم

مرشد خان: چطور مگه ...

آقای اکبری: من به همراه خانووم به عنوان بزرگتر اومدیم خواستگاری آقا فیروز

(اشاره می کند به آقا فیروز)

مرشد خان: پس ایشون کی هستن؟ (اشاره به بنیامین در حالی که میوه می خورد)

آقای اکبری: ایشون از همسایه ها هستن

مرشد خان: یعنی ایشون متخصص اعصاب نیستن؟ (اشاره به فیروز)

آقای اکبری: نخیر ... بنده پسر خودم رو عرض کردم که در اروپا هستن ... ایشون همسایه ما هستن

مرشد خان: پس همه همسایه ها دور همیم ... چه جالب ... ببخشید ... اونوقت نقش بنده چیه؟

بنیامین: شما پدر عروسی ... ما برای آقا فیروز اومدیم خواستگاری دختر شما .. ایشون نگهبان کوچه ن

(ویک میوه و شیرینی می گذارد داخل بشقاب)

مرشد خان: نگهبان کوچه؟ ... یعنی شغلشونه؟

آقای اکبری: بله ... شغلشونه ... بعض شما نباشه یک انسان شریف ... با صداقت ... مهربان ... خانواده دوست ... ما چند سال ایشون رو می شناسیم ... مودب ... با شخصیت اهل هیچ فرقه ای نیست ...

مرشد خان: نگهبان کوچه یعنی چی؟

خانم مرشد خان: یعنی توی کوچه نگهبانی می دن که دزد نیاد

مرشد خان: پس چرا کوچه ما نگهبان نداره؟

بنیامین: کوچه ما خاصه ... بن بسته ... بعد اکثر خونه ها ویلائیه ... همه قدیمین

.. جواب می ده

مرشد خان: یعنی صبح تا شب توی کوچه قدم می زنه توی روز روشن دزد نیاد؟

آقای اکابری: ایشون معتمد محله ماست. همه اهالی مثل چشمشون به ایشون

اعتماد دارن.

مرشد خان: تحصیلاتشون چقدره؟

بنیامین: توی فرم نوشته بود فوق دیپلم داره

(فیروز با سر تائید می کنه و بنیامین یک میوه دیگه برمی داره و شروع می کنه به

پوست کندن)

آقای اکابری: می بینین چقدر مودبه ... ماشالا ...

(خانم مرشد خان در گوش شوهرش پچ پچ می کنه)

مرشد خان: بله ... الان داره یادم میاد ایشون کیه ... ایشون نوه قادر خان بزرگه

(فیروز با سر تائید می کنه)

بنیامین: قادر خان دیگه کی هستن؟

مرشد خان: پدر بزرگ ایشون ... چند هکتار باغهای میوه دارن ... مورد توجه شما...

بنیامین: چه جالب ... آقا فیروز لو نداده بودی ...

مرشد خان: این آقا فیروز ما درآمدش چقدره؟

بنیامین: خیلی بیشتر از من و شما درمیاره خدا رو شکر ... بچه های محل کم میارن

از ایشون قرض می کنن ... همه هواس و دارن

آقای اکابری: خب پس مبارکه دیگه ... راستی عروس خانوم نمیان؟

(مرشد خان خطاب به مبل و ۳ دختر جوان) : عروس خانوم اینجا نشستن دیگه

آقای اکبری: به به ... چه دختر برازنده ای

هر ۳ دختر با هم : ممنون

مرشد خان: من با دخترم حرف می زنم ... اگه بیسنده و همه چی خوب پیش بره

من با شغل شما نمی تونم کنار بیام ... من چنتا مغازه دارم که هر کسی دامادم بشه

می تونه اونجا مشغول بشه ...

آقای اکبری: دیگه این مسائل و شما می دونی و آقا داماد

(خانم مرشد خان در گوشش یه مطلبی رو می گه)

مرشد خان: البته ما حتما تحقیق هم انجام میدیم

مادر عروس خطاب به آقای اکبری و خانم و فیروز : خانم که چیزی نخوردن ...

شما بفرمائید شیرینی

(فیروز تا دست دراز می کنه صدای جر خوردن زیر بغل آستین کت تنگ میاد که

فیروز دوباره برمیگرده سرجاش)

۱۲- شب - خارجی - خیابان

(۴ نفر داخل ماشین بنیامین در حال برگشت به منزل. فیروز جلو نشسته)

آقای اکبری: چی شد آقا فیروز چرا غش کردی؟

فیروز: تحت فشار عصبی بودم

بنیامین: مگه ندیدین آقا فیروز داشت پس می افتاد ... طرف منو با داماد اشتباه

گرفته بود

آقای اکبری: عروس خانوم کدوم یکی بود

بنیامین: من چمی دونم

آقای اکبری: از شما نپرسیدم از داماد پرسیدم

فیروز: کاش می دونستم

بنیامین: مگه تو عروس و ندیدی تا حالا

فیروز: چرا ۱۷ سال پیش دیدمش ... چمی دونم کدوم یکی بود

آقای اکابری: پس چرا نپرسیدی ؟

فیروز: راستش خجالت کشیدم ...

بنیامین: اومدیم زد و عروس خانوم گفت بله ... تو نمی دونی قراره با کدومشون

ازدواج کنی...؟

وای چه هیجان انگیز

فیروز: بنیامین خان اون دو تایی که رفته بودی خریدی چی بود با ایما اشاره می

گفتی

بنیامین : گرمک بود ... چطور

فیروز: بده بخورم ... ضعف کردم ... فشارم افتاده

بنیامین : یکیشو اومدنه خوردم

فیروز: ماشالا میوه خوریا شمام

بنیامین : آقای اکابری یه دونه گرمک تو کیسه اون عقب گذاشتم بده جلو

آقای اکابری: نمی خواد ... کت عروسیم کثیف می شه

بنیامین : دیگه چیزی از کت نمونده ... زیر بغلاش که جفتی شکافته

آقای اکابری: نمی دم آقا ... ماشین کثیف می شه

فیروز: آقا بنیامین لااقل پنجره رو باز کن هوای آزاد بخورم ...حالم بده

بنیامین : پنجره که بهت گفتم خرابه باز نمی شه ... می خوای برم بیمارستان

آقای اکابری: این دواي دردش نبات داغه ... منم که رفته بودم خواستگاری خانوم

والده بچه ها فشارم افتاد .. تازه اون وقتا عروس رو تازه سر عقد می دیدم ... باز خدا

رو شکر کن شما ۳ تا گزینه رو داری

بنیامین : آقا اکابری این داره از دست می ره ... حالش خوش نیست

آقای اکابری: ازش یه سوال پیرس بین خوبه

(بنیامین خطاب به فیروز): اسم من چیه؟

فیروز با پوزخند و بی حالی نگاهی به بنیامین می ندازه: خانم مرزبانی دیگه ...

بنیامین : بفرما ... نگفتم .. بذاریه موسیقی برات بذارم حال بیایی

(موسیقی ترنس با صدای بلند در مدیوم شات ماشین شنیده می شود)

۱۳- شب - داخلی - اطاقک نگهبانی

فیروز : الو ... مادر... نه نمی خواد به آقاجون بگی ... اتفاقا گفت به قادر خان بزرگ

سلام برسون ... آره دختر خوبی بود ... دیدمش ... خیلی عزت و احترام کردن ...

دست شما درد نکنه ... از آقاجون تشکر کنید ... بله رو که ... نیمه نصفه کاره دادن

... بله ... شما خودتو ناراحت نکن سلامت باشین ... فقط گفت شغلم رو استعفا

بدم برم در مغازه پدرش کار کنم ... باشه ... سلام برسون ... واسه عروسی خبرتون
می کنم ... حتما ... باشه ... سلامتی باشه ... خداحافظ ...

(گوشی را می گذارد)

خشایار با ماشین شاسی بلندش وارد کوچه می شود و برای فیروز دست تکان می
دهد: مبارکه

فیروز: سلامت باشی ...

پشت سرش خانم مرزبان با ماشین وارد می شود و جلوی پنجره اطاقک نگهبانی
توقف می کند:

نشونی رو چرا نپرسیدی ... رفتی خواستگاری ... کوچه پنجم ... دختر رو پسندیدی
فیروز: بله دست شما درد نکنه ... خوب بود

خانم مرزبان: اینم قبض برق ماست ... تا فردا بیشتر وقت نداره اینم پولش ...
ایشالا مبارکه

فیروز: دست شما درد نکنه ... آخرشم نفهمیدیم عروس کدوم یکی بود ...؟! ... آخی

...

سال نو

داخلی - روز

آپارتمانی کوچک با مبیل ها و لوازم معمولی نسبتا نو، که حاکی از یک زندگی تقریبا جدید التشکیل است.

حمید که مرد جوانی است در حال صحبت کردن با تلفن است.

حمید: دیگه نمیام، اصلا میخوام در سال جدید دنبال یه شغل دیگه برم. ببین، نه، گوش کن، آخه مرد حسابی برای هر مطلب ۳۰ هزار تومن؟ خنده داره، آره، آره، گوش کن یه دقیقه، به سردبیر بگو اصلا من نه، حمید دانش پژوه که یک عمر سرش تو کتاب بوده و تحصیل کرده است نه، شما برو سر خیابون، به یک برادر افغانی که برای کار وایستاده بگو تو دفتر مجله ۳۰۰۰۰ تومن گذاشتن، هیچ کاری هم لازم نیست انجام بدی، فقط راه بیفت تا اونجا برو، و اون پول رو بردار برای خودت، آگه اومد هر چی شما میگی قبوله.

آخه بابا این همه زحمت بکش و منتظر باش اونوقت سر برج فقط
۱۲۰۰۰۰ تومن؟؟؟ الان عیده چه بخوای چه نخوای باید پول خرج کنی.

دیگه نمیام. میرم و میستم تو یه مغازه کار می کنم. اصلا برم کنار خیابون بساط
کنم ادامس و پفک بفروشم آبروم بیشتر حفظ میشه. و تلفن را قطع می کند.

همسر حمید که در این مدت گوشه ای ایستاده و حرفهای حمید را گوش میداده..

پروانه : (با لحن مهربان و متبسم) حمید، نگران نباش من یه مقدار پس انداز
دارم. بپوش بریم کمی خرید کنیم امشب مهمون داریم. (سپس با لحن شیطننت
آمیز و کمی لوس) حمییییییییییییییییید بین این همه شعر و مطلب برای رادیو
نوشتی حالا میخوان فقط صد و بیست هزار تومن بدن ، یه رباعی برای من بگو
نقدا ۷۵۰ هزار تومن بدم.

حمید: (با تبسم) با زیر مخالفی بگو بم بشوم / لبخند بزن مقابلت خم بشوم / تو یک
کلمه بگو که حوای منی / من امضا می دهم که آدم بشوم.

پروانه : و ااااااااای حمییییییییید ، خیییییییلی قشنگ بود، این رباعی قیمت نداره،
کاش دنیا مال من بود و بهت صله میدادم.

حمید: پروانه، نا شکر نیستم تو خودت دنیای منی، اصلا تو صله ی خداوندی که
به شکل پروانه پر کشیدی و اومدی روی شونه ی من نشستی.

پروانه: (با تبسم و نگاهی مهربان) بریم عزیزم ، بریم خرید کنیم زود برگردیم که کلی کار داریم.

صدای زنگ درآپارتمان

پروانه از چشمی در نگاه می کند

پروانه: حمید صاحب خونه است! با زن و بچه اش!

حمید می رود و در را باز می کند، آقای محمدی صاحب خانه با همسر و دختر و پسرش دم در ایستاده اند

حمید: سلام جناب محمدی

آقای محمدی: (با لحنی غلیظ مازندرانی) چه سلامی چه علیکی؟ آمدیم کرایه خانه را بگیریم.

حمید: جناب محمدی دو روزه هر چه سعی می کنم از طریق عابر بانک براتون کارت به کارت کنم نمیشه.

محمدی: (با قیافه ی حق به جانب و با لحن عصبانی و صدای بلند) نمیشه؟ چرا نمیشه آقا؟ اینم شد حرف؟

حمید: شاید باورتون نشه، ولی همه ی عابر بانکای منطقه رو سر زدم، هیچکدومشون سالم نیستن. دستگاه پیام میده "شما مجاز به انجام این عملیات نیستید، یا از مرکز پاسخی دریافت نشد" تازه موجودی گرفتم دیدم مبلغ رو هم از حسابم کم کرده، بدون اینکه برای شما ارسال کنه، خلاصه امروز صبح رفتم داخل بانک یه ساعت توصف وایستادم پول نقد براتون گرفتم. بعد هر چه زنگ بهتون زدم در دسترس نبودید. یا میگه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد یا میگه خاموش است.

محمدی: بین آقای دانش پژوه، برای من صغرا کبرا نچین، قصه سر هم نکن. تو که نمیتونی کرایه رو به موقه بدی آقا جان خالی کن، چی میخوای از جون ما؟ بد کاری کردم خونه بهت اجاره دادم؟ اصلا خوبی به این جماعت نیومده. آقا جان من این خونه رو با بد بختی خریدم، به جان بچه ام که میخوام دنیاش نباشه الان رفتم بنگاه سر کوچه باهاش صحبت کردم میگه من ۵۰ تومن بالاتر مشتری دارم بگو خالی کنه تا یه ساعت دیگه برات مستاجر پیدا می کنم. همین الان با کریم اقا قصاب داشتم صحبت می کردم، میگه خونه رو به کی دادی؟ گفتم نمیدونم شاعره، نویسنده اس نمیدونم چی چیه، گفت بیچاره شدی

پروانه: (پاکت پول را می آورد و به محمدی می دهد) آقای محمدی پولتون آماده است بفرمایید (در را می بندد)

پروانه: (در حالی که از سر افسوس سرش را تکان می دهد) "قلم تکلیف از سه گروه برداشتند، که یکی از آنها بی خردانند"

پروانه: (کیفش بر می دارد و سویچ را هم به حمید می دهد) بریم که دیر شد.

پروانه و حمید موقع خروج از پارکینگ "کامبیز" پسر آقای هدایتی را که همسایه ی آنهاست می بینن که موی سر و صورت و ابروهایش را با تیغ زده و تیشرت و شلوار تنگ پوشیده در حال بیرون رفتن است

کامبیز با دیدن حمید و پروانه کمی جا می خورد و مثل کسی که کمی معذب شده و دست و پایش را گم کرده باشد به آنها

سلام می کند

حمید: اقا کامبیز بالاخره تسلیم شدی؟

کامبیز: (با عجله) آقا دانش پژوه با اجازه من برم داره دیرم میشه (و با عجله می رود)

داخل ماشین - حمید و پروانه

پروانه: (با خنده ی بلند) وای خدا! این چرا خودشو این شکلی کرده؟

حمید: بچه ی ساده لوحیه، یک ماه پیش بهم گفت که عاشق شده، تو اینتر نت با
یه دختری آشنا شده و هر شب باهاش چت می کنه، باهم قول و قرار ازدواج
گذاشتن. دختره بهش گفته برای این که اولین دیدارشون به یاد ماندنی و تاریخی
باشه روز عید همدیگر رو ببینن.

پروانه: (با تعجب) خب پس چرا موهاشو از ته زده؟

حمید: این شرطیه که دختره تعیین کرده

پروانه: یعنی چی؟ مگه دیدار شرط داره؟

حمید: لابد دیدار اینا داره، دختره بهش گفته برای این که ثابت کنه چقد اونو دوس
داره و چقد به عشقش پاینده روز دیدار حتما باید موهای سر و صورت و ابروها رو با
تیغ بزنه. و تیشرت نارنجی بپوشه. اینم قبول کرده. شرط عشقه دیگه چی میشه
کرد. " چون دلارام می زند شمشیر / سر بازیم و رخ نگردانیم. اینو سعدی میگه

پروانه: خوش به حالش

حمید: خوش به حال کی؟

پروانه: دختره دیگه، این کامیوز که هر روز موهاشو یه مدل درست می کرد حالا به خاطر علاقه و دوس داشتن حاضر شده سرشو از ته بزنه، حمییییییییید؟ اگه منم برات همچین شرطی میداشتم تو قبول می کردی؟؟؟؟؟

حمید: (با خنده) پروانه، تو خانم تر از این حرفا بودی که از این شرطا بذاری.

حمید می خواهد از در پارکینگ بیرون برود اما کوچه ترافیک سنگینی دارد و ماشین ها به او فرصت نمی دهند که از پارکینگ خارج شود. حمید میخواید راه بگیرد ولی یک ماشین نیسان راه او را با لجاجت سد می کند.

حمید (خطاب به راننده ی نیسان) برادر عزیز می بینی که راه بسته است، چه ایرادی داره که اجازه بدی منم از پارکینگ پیام بیرون؟

راننده ی نیسان: (با هیکل درشت و سبیل های کلفت و لحن لاتی) دالاش مگه تو آئین نامه نخوندی؟ حقد تقدم با کسیه که مستقیم میره

حمید: آفرین درسته، ولی بلاخره منم باید از در پارکینگ پیام بیرون یا نه؟ راجع به این ، چیزی تو آئین نامه ننوشته؟

راننده ی نیسان: (عصبانی می شود و در ماشینش را نیمه باز میکند و حالت تهاجمی می گیرد) برو خودتو مسخره کن عمو، شیطونه میگه بزنم له و لورده ش کنم آآآ، حیف اون یارانه ای که میدن امثال تو میخورین ،

پروانه و حمید در حال عبور از کوچه داخل ماشین

چند نفر مقابل منزلی در حال ورود هستند و راه اتومبیل هارا سد کرده اند و برای داخل شدن مدام به هم تعارف می کنند، ماشین های جلویی رفته اند و کوچه خلوت شده ولی پشت سر همه ی ماشین ها بی حرکت ایستاده اند. جمعیت مقابل منزل کماکان تعرف می کنند. و حمید کلافه شده است.

خیابان اصلی-داخل ماشین

پروانه: حمییییییییید، (حمید به سمتش بر می گردد) اونجارو نگاه کن

مقابل یک رستوران انبوهی از جوانان را می بینیم که با سر و ابروی تراشیده و تیشرت نارنجی مقابل رستوران تجمع کرده اند،

حمید و پروانه به جمعیت کچل ها نزدیک می شوند و می ایستند. چشمشان به کامبیز می افتد که در میان جوان های دیگر ایستاده

در همین لحظه چندین ماشین پلیس با چراغ گردان و آژیر از راه می رسد.

حمید و پروانه هر دو در حالی که نشانه ی تعجب بر صورتشان هست می خندند،

حمید می گوید پدر عشق بسوزد

روز - بیرونی - بازارچه

بازار چه بسیار شلوغ است و حمید و پروانه جلو مغازه ها قیمت اجناس را نگاه می کنند که بسیار گران است.

یک مغازه ی میوه فروشی قیمت هارا با خط بد نوشته و روی میوه ها گذاشته که قیمت ها خیلی بیش از حد انتظار است.

مرد میوه فروش حدودا ۴۰ ساله که یک کلاه بافتنی بر سر دارد و کت نا فرمی بر تن، شکم بزرگش بیش از اندازه از کت بیرون زده است و در حال وزن کردن میوه و پول گرفتن از دست مردم است.

حمید: (رو به شاگرد میوه فروش) از هر کدوم یک کیلو برام بکش..

شاگرد میوه فروش نایلون را پر از سیب می کند

حمید: عزیز جان گفتم از هر کدوم یک کیلو!

حمید نایلون را می گیرد و نصفش را خالی می کند.

حمید: (رو به میوه فروش) آقا چقد تقدیم کنم؟

میوه فروش: (در حالیکه یک نارنگی پوست کنده رو درسته در دهانش می گذارد)

مال شما شد ۷۲ تومن

حمید: آقا پس چرا اینقد گرون؟

میوه فروش: مگه خبر نداری آقا؟

حمید: از چی؟

میوه فروش: خب یارانه هارو بر داشتن دیگه پسر خوب

حمید و مریم میوه هارا در صندوق ماشین پراید می گذارند.

حاجی فیروز دایره زنگی به دست از کنارشان می گذرد، مکثی می کند و رو به حمید

می خواند "ارباب خودم بز بز قندی / ارباب خودم چرا نمی خندی... پروانه پولی به او

می دهد.

حمید و پروانه در مغازه ی ماهی فروشی ایستاده اند. صدای حاجی فیروز در همه

و سر و صدای جمعیت هنوز به گوش می رسد.

حمید و پروانه اجناس خریداری شده را داخل ماشین می گذارند.

ماشین حمید جریمه شده حمید سرش در صندوق عقب ماشین است، پروانه برگ

جریمه را بدون اینکه حمید متوجه بشود بر میدارد و داخل کیفش می گذارد.

حمید و پروانه سوار می شوند، قبل از اینکه حرکت کنند نوازنده ی دوره گردی با آکاردئون کنار پنجره ی آنها می ایستد و با صدای خوب این ترانه ی ترکی را می خواند. داغلارین باشین آی آمان قیشدا قار آلا ر / یار یارین گورمه سه رنگی سارالار / یار یارین گورمه سه رنگی سارالار / گل گوزلیم گل ملگیم گل منی دیندیر / قلبیم سنیندیر / دوران نه گوزل نه گوزل نه گوزل / جانان نه گوزل نه گوزل نه گوزل / آی دلبر جان دلبر چال دلبر تلر اویناسین / آراز دریندیر آ گولوم سویو سریندیر / آراز دریندیر آ گولوم سویو سریندیر / گل منیم دلبریم گل منی دیندیر / گل منیم سوی گولوم گل منی دیندیر و الی آخر.

پروانه و حمید از اجرای نوازنده ی دوره گرد لذت می برن و هر دو با تبسم و آرامش به صدای او گوش می دهند حمیدپولی به او می دهد.

روز-داخلی

حمید و پروانه بار به دست از راه پله ها بالا می آیند. همسایه ی حمید(اقای هدایتی) که مردیست ۶۰ ساله و شوخ طبع و اهل گیلان با لوجه ی غلیظ شمالی در پله آنها را می بیند.

حمید: (نفس نفس زنان) سلام اقای هدایتی حالتون چطوره؟ خوب هستید؟ پروانه هم به اقای هدایتی سلام می کند

هدایتی : سلام جناب دانش پژوه سلام پروانه خانم، به مرحمت شما، خوب خوبم ،
بذارین کمکتون کنم، و نایلون میوه هارا از دست پروانه می گیرد.

پروانه: آقای هدایتی مریم جون چطور ن؟ چند روزه نمی بینمشون؟

هدایتی: مریم امسال فیلش یاد هندوستان کرد خانم گذاشت رفت شمال همین
پیش پای شما با شوهرش رفتن شمال.

پروانه: خب پس اگه تنها هستید امشب تشریف بیارین منزل ما خیلی خوشحال
میشیم. امشب مهمون داریم.

هدایتی: چشم با کمال افتخار خدمت می رسیم.

پروانه و حمید وسایل خریداری شده را در اشپز خانه و یخچال می چینند.

تلفن همراه حمید به صدا در می آید،

حمید: الو، بله بفرمایید. عید شما هم مبارک باشه، به همچنین، متشکرم، خواهش
می کنم، (پروانه با نگاه پرسشگرانه حمید را نگاه می کند) بله ، بله متوجه شدم. شما
همونجا باشید میام دنبالتون. باشه، باشه یه جای مناسب پیدا کنید بشینید من
خودمو می رسونم. (گوشی را قطع می کند)

پروانه: کی بود؟

حمید: مادر یکی از دوستان دوره ی سربازیمه، شیراز زندگی می کنن، میگه اومده تهران که بره خونه ی اقوامشون، ولی هر چه زنگ می زنه گوشی رو بر نمیدارن، از ظهر تا حالا در ترمینال معطله، زنگ زده ماجرا روبه پسرش گفته اونم تلفن منو داده که برم مادرشو بیارم خونه شب بیرون سرگردون نباشه.

حمید: در حالی که کتتش را به تن می کند(رو به پروانه) تو ام میای؟

پروانه: من بیام پس کی کارا رو انجام بده عزیزم؟ تو برو تا برگردی منم همه چی رو آماده کردم

حمید: ببخش تنهات میدارم با این همه کار

پروانه: اشکالی نداره حمید جونم عوضش وقتی برگشتی یه رباعی دیگه برام بگو

حمید: رباعی رو همین الان میگم (و دستهایش را روی میز آشپز خانه می گذارد و می گوید)

باید دل من بسوزد و دل بشود

تا اینکه مقابل تو قابل بشود

من شعر سروده ام فقط، شرمنده

در وصف تو باید آیه نازل بشود

پروانه: دوووست دارم

حمید: چقد؟

پروانه: خیییلی

حمید: پروانه؟ این خیلی چقد میشه؟

پروانه: فعلا برو ، اون پیره زن بیچاره تو ترمینال منتظره ، حتما خیلی ام خسته است ،
بعدا می زنم تو ماشین حساب بهت میگم که "خیلی " چقد میشه.

حمید: باشه فقط یادت نره . حمید از در می رود بیرون. پروانه در آشپزخانه مشغول
کار می شود.

پروانه با کنترل وی سی دی را روشن می کند. موسیقی ملایم و آرام بخشی در
فضای خانه می پیچد . صدای محمد نوری - ترانه ای محلی. (شالیزار)

بعد از چند دقیقه - صدای زنگ تلفن - پروانه گوشی را بر میدارد.

پروانه: بله بفرمایید، سلام عمو جون، ، بله هستیم، منتظرتونیم. حمید هم رفته
بیرون فک کنم تا نیم ساعت دیگه برسه ، تشریف بیارید منتظرتونیم عمو جون.

روز- بیرونی ترمینال

حمید از ماشین پیاده می شود، اطراف را نگاه می کند، با تلفن همراهش شماره ی مادر دوستش را می گیرد.

حمید: سلام حاج خانم، شما کجا هستید؟ با فاصله ی کمی پیره زنی را می بینیم که در حال صحبت با گوشی همراه از جا بلند می شود.

حمید: آ دیدمتون فکر کنم

حمید به طرف پیره زن می رود و با او احوال پرسی می کند، باهم به سمت پراید حمید می روند.

خیابان- داخل ماشین حمید

حمید: حاج خانم خیلی منتظر شدید؟

پیره زن: آره مادر دیگه داشت غروب می شد پیش خودم گفتم دوباره بلیت بگیرم برگردم شیراز. خدا عمرت بده مادر جون. مزاحم شمام شدم. اول عیدی.

حمید: نه حاج خانم نفرمایید تورو خدا، منت برما گذاشتید اگه زود تر زنگ زده بودید سریع می اومدم که این همه اینجا معطل نشید.

پیره زن: مادر جون من هنوز قسمتتم نشده که برم مکه و خونه ی خدا رو زیارت کنم، میگم ها تو شیراز همه خانم دوسی صدام می کنن . شاید گناه داشته باشه که مکه نرفته به من حاج خانم میگید. شمام همون خانم دوسی صدام کنین.

حمید: (با خنده) چشم مادر اگه اینجور دوس دارید منم خانم دوسی صداتون می کنم.

خانم دوسی: میگم ها حمید آقا (از کیفش یک کاغذ در می آورد و به حمید می دهد) اگه میشه سر راتون یه سر به این آدرس بزنینم بعد بریم خونه.

حمید: چشم (حمید بعد از عبور از چند خیابان جلو یک منزل که دیوار آجری دارد می ایستد و خانم دوسی پیاده شده و به داخل حیاط می رود چشم حمید به تابلویی که بر سر در حیاط نصب شده می افتد که روی آن نوشته

دعا نویسی مشهدی قربان

دفع امراض روحی و ناراحتی روان - گشایش بخت دختران و پسران
جوان و افراد میانسال - گشایش کار و باطل کردن سحر

پذیرش با وقت قبلی

.....

.....

حمید با تعجب تابلو را نگاه می کند در این هنگام یک ماشین پیکان که راننده ی آن مرد سیبل داری است بوق گوش خراشی می زند. حمید کمی به جلو حرکت می کند، مرد سیبلو کنار پنجره ی حمید می ایستد و می گوید "چیه؟ واستادی اینجا که بختت وا بشه؟ حمید سکوت می کند. و مرد سیبلو می رود.

خانم دوسی از در حیاط دعا نویس بیرون می آید و سوار ماشین می شود.

حمید: (با تعجب) اینجا کار داشتن؟

خانم دوسی: اره مادر جون، از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این مهدی از اون موقه که سربازیش تموم شده ها هر چی بش میگیرم زن بگیر نمی گیره. میگم لابد بختشو بستن. به بهانه ی دیدن فامیل اومدم دعا براش بگیرم.

حمید: ولی چه زود کارتونو راه انداخت و براتون دعا نوشت نوشت!

خانم دوستی: په. نه. په - مادر جون مگه اداره است که بگه امروز برو فردا بیا، قشنگ دعاها رو از قبل نوشته اونجا چیده، تا میرسی اصلا معطلی نداره.

حمید: عجب!

داخلی - منزل حمید

خانم دوسی و حمید وارد می شوند و پروانه با خوشرویی به خانم دوسی خوش آمد می گوید . خانم دوسی با پروانه رو بوسی می کند و ساکش را کنارش می گذارد و روی مبل می نشیند. از ساکش یک پلاستیک مشگی که بعدا می فهمیم پول است در می آورد.

خانم دوسی: (روبه پروانه) بیا مادر اینارو بذار یه جای درس درمون که محفوظ بمونه.

پروانه: اینا چی هست؟

خانم دوسی: پول له مادر جون

پروانه: این همه پولو چرا با خودتون حمل می کنید؟ بهتر نبود بریزید به حساب جاریتون و یه مقداریشو با خودتون بیارین؟

خانم دوسی: الهی درد بی درمون بگیره جاریم که اون همه در حقش خوبی کردم آخرش حقمو گذاشت کف دستم ، یه عالمه تهمت زد که تو میخوای زن شوهرم بشی.

حمید و پروانه می خندند.

حمید: منظور پروانه اینه که چرا این پولارو توبانک نداشتید؟

خانم دوستی: تو بانک بود، رفتم همه رو گرفتم. مادر جون مگه نمیبینی تو بانکا چه خبره. اعتباری نیست. آدم پولشو تو بانک بذاره. یهو دیدی برداشتن و در رفتن. پروانه: (برای خانم دوستی شربت می آورد) خانم دوستی اگه اجازه بدید ما بریم دنبال مادر حمید، شمام خسته این کمی استراحت کنید تا ما برگردیم. هر سال روز عید کوچکترها جمع میشدن منزل ایشون ولی طفلی امسال تصادف کرده دستش تو گچه نمیتونه پذیرایی کنه. امسال تصمیم گرفتیم مادر جونو بیاریم اینجا قراه همه اینجا به دیدن ایشون بیان.

خانم دوستی: باشه مادر جون، خدا خیرت بده، منم پاشم نماز ظهر و عصرمو بخونم تا شما بیاین.

روز- خیابان- داخل ماشین

پروانه تنها داخل ماشین در صندلی جلو نشسته است، حمید و مادرش از در یک خانه ی نسبتا قدیمی بیرون می آیند. پروانه با عجله از از ماشین پیاده می شود و جایش را به مادر حمید می دهد و خودش عقب می نشیند.

مادر حمید زنی است حدودا ۷۰ ساله. قسمت جلو موهایش که از زیر روسری مشخص است، جو گندمی است، پیره زن با کلاس و با وقاری است. شمرده و

محترمانه حرف می زند. رفتارش نشان از اصالت و فرهنگ دارد. دستش را که گچ گرفته اند بر گردن آویزان کرده و در دست دیگرش عصا و عینکی هم بر چشم دارد.

حمید در حال رانندگی است

پروانه: مادر جون حالتون چطوره؟ بهترین انشالا؟

مادر: شکر خدا امروز درد نداشتم پروانه جان. داره بهتر میشه شکر خدا.

پروانه: مادر جون ترو خدا دیگه تنها بیرون نرین، خیابونا خیلی شلوغه، هر وقت کاری چیزی داشتین زنگ بزنین به من یا حمید. حرفامو به حساب تعارفات معمول نذارین ههههههههه من شمارو قلبا دوس دارم مادر جون، ما دلمون میخواد سایه تون همیشه بالای سرمون باشه.

مادر: پروانه جان عزیزم خدا ازت راضی باشه مادر، منم تورو دوس دارم، تو خیلی مهربونی، ولی مادر جان خب شماها خودتون هزار جور گرفتاری و دوندگی دارین. کار دارین.

پروانه: دوس نداریم خدایی نکرده دوباره موتور بهتون بزنه در بره، نگران حالتون هستیم مادر جون.

مادر: (رو به حمید) مادر جان اینجا نگه دار من یه آمپول دارم بزنینم بعد بریم.

حمید توقف می کند، از ماشین پیاده می شود و در سمت مادرش را باز می کند. پروانه هم پیاده می شود و به مادر کمک می کند که از ماشین پیاده شود.

حمید: پروانه تو بشین زود برمی گردیم.

حمید و مادرش از روی خط کشی عابر پیاده از عرض خیابان رد می شوند و به داخل ساختمان روبرو که پر است از تابلو پزشکان وارد می شوند.

پروانه داخل ماشین نشسته و در تنهایی اش به فکر فرو رفته است.، دختری کولی دم پنجره ی ماشین می آید.

دختر کولی: فالتو بینم؟ (پروانه چیزی نمی گوید، وبا تعجب دختر کولی را که گوشتالو و کثیف است بر انداز می کند)

دختر کولی: نمیخوای بخت باز شه؟

پروانه: چرا کاری نمی کنی بخت خودت باز شده؟

دختر کولی: من؟ من بختم خیلی وقته باز شده نگاه (چهار تا بچه ی قد و نیم قد و کثیف را می بینیم که کنار زن کولی ایستاده اند) من چهار تا هم بچه دارم.

پروانه: واقعا؟ یعنی هر چی مثل تو شوهر کنه و چهار تا ام بچه داشته باشه بختش دیگه باز شده؟

زن کولی گره ای به ابروهایش می زند و رد می شود.

حمید و مادرش را می بینیم که از ساختمان پزشکان بیرون می آیند. در همین لحظه
یه موتور سوار که صندوقی پشت موتورش بسته به سرعت و با سر و صدا و دود از
پیاده رو رد می شود. موتور به عصای مادر حمید می خورد و عصا پرت می شود. هر
دو شوکه شده اند و مادر حمید دستش را به عینکش می گیرد.

حمید عصبانی به موتور سوار اعتراض می کند.

حمید: اقا اینجا پیاده رو

موتو موتور سوار: اِ راس میگی؟

حمید ناراحت می شود مادرش را روی سکو می نشاند و به سمت موتور سوار می
رود.

حمید: هنوز دست مادر من که یکی مثل تو زده و در رفته تو گچه، مگه پیاده رو
جای موتوره؟ اونم با این سرعت.

موتور سوار زنجیری را از روی موتور بر می دارد و به سمت حمید هجوم می برد. قبل
از اینکه او را بزند مردم جلو اش را می گیرند. سر و صدا می شود. فریاد بی ادبانه ی
موتور سوار را می شنویم.

پروانه هم خودش را به حمید می‌رساند.

مادر نگران است و از مردم می‌خواهد که نگذارن درگیری بشود.

پروانه حمید را نزد مادر می‌آورد. مردم موتور سوار را دور کرده و حمید و خانواده اش را به سمت ماشینشان هدایت می‌کنند.

حمید در حال رانندگی.

مادر: هیچ وقت با کسی درگیر نشو مادر جان. خدارو شکر به خیر گذشت

آخه مادر شما می‌گید بیاد بزنه بره من هم هیچ چی نگم؟

مادر: پسرم وقتی تو با اون آدم درگیر بشی و آسیب ببینی همراه با تو خیلی های دیگه آسیب می‌بینن.

مثلا اگه اون بزنه خدایی نکرده انگشت تو بشکنه، با هیچ چی جبران نمیشه، چون دیگه نمیتونی بنویسی و خواننده های آثار از قلم تو محروم میشن. ولی اون آدم لات و بی ادب اساسا کل وجودش زیاده.

پروانه و حمید انگار که از این استدلال مادر قانع شده باشند لبخندی می‌زنند.

داخلی _ آپارتمان حمید

مادر، پروانه و حمید وارد می‌شوند.

خانم دوسی از جا بلند می شود و سلام می کند.

پروانه: خانم دوسی واقعا مارو ببخشید که تنهاتون گذاشتیم.

مادر: بچه ها نگفتید مهمون دارید؟

حمید: مادر اینقد حواسمون پرت شد که به کل یادمون رفت خونه مهمون داریم، خانم دوسی مادر یکی از دوستان دوره سربازیم هستند که قدم روی چشم ما گذاشتند و تشریف آوردن.

مادر و خانم دوسی با هم احوال پرسى می کنند و مادر به خانم دوسی خوش آمد می گوید.

صدای زنگ در آپارتمان

حمید در را باز می کند، آقای هدایتی به همراه یک زن و مرد میانسال و پسرش کامبیز وارد می شوند.

حمید و پروانه به آقای هدایتی و همراهانشون خوش آمد می گویند و مهمانها بر روی مبل می نشینند.

در این زمان تعارفات معمول و تبریک عید بین همه رد و بدل میشه.

حمید : آقا کامبیز خوبی؟ اوضاع بر وفق مراده؟ این تیپ بهت میاد هااااااااااا

پروانه خنده اش می گیرد ولی خودش را کنترل می کند که نخندد وبا حمید به هم نگاه می کنند و به زور انفجار خنده رو خنثی می کنند.

پروانه : آقای هدایتی مهمونامونو معرفی نمی کنید:

مرد تازه وارد : (از روی مبل به حالت احترام بلند می شود و می گوید) کمال افتخار هستم ، مخلص شما

هدایتی: (با لحجه ی شمالی گیلکی) پروانه خانم عصری خدمتتون عرض کردم که با کمال افتخار میام، ایشان همون کمال افتخار هستند. عرضم به خدمتتون که این آقا کمال همسایه ی پسر ناتنی شوهر دختر خاله ی مادر بنده هستند و درست به همین دلایل که شمردم بنده ارادت ویژه خدمتتون دارم.

آقا کمال دو باره جهت احترام از جا بر می خیزد و مقابل هدایتی خم می شود و می گوید تعظیم عرض می کنم قربان

هدایتی: ایشون هم بتی خانم هستند، همسر آقا کمال هستند، تازه از خارج تشریف آوردن یه چند ماه رفته بودند اونور آب ، نتونستن فرهنگ اونجارو تحمل کنن دوباره برگشتن ایران. ولی به پیشنهاد بتی خانم دوباره قراره برن خارج انشالا.

پروانه و حمید لبخند می زنند.

پروانه: (با تبسم، رو به بتی خانم) در هر صورت خیلی خوش اومدین امیدوارم امسال سال خوبی برای همه مون باشه.

بتی: مرسی انشالا برای شمام همینطور.

صدای زنگ در

پروانه اف اف را برمی دارد و جواب می دهد

پروانه: بفرمایید؟ سلام عمو جون خوش اومدید، بفرمایید بالا

بعد چند دقیقه پیر مردی ۷۰ ساله با کت و شلوار شیک و موهای تقریباً سفید با همسرش از در وارد می شوند

جماعت حاضر به احترام آنها قیام می کنند

عموی پروانه لوجه ی غلیظ ترکی دارد اما بسیار متین و با وقار صحبت می کند.

عمو و همسرش با حضار احوال پرسی کرده و تعارفات معمول را به جا می آورند.

شما جلدی برو به استکان بیار.

پروانه به طرف آشپزخانه می رود خانم دوسی رو به هدایتی : کاکو غصه نخور ، الان از این عرق بهت می دم تا نیم ساعت دیگه هیچ دردی نداری

پروانه با یک لیوان بر می گردد، خانم دوسی از محتوی شیشه درون لیوان به اندازه ی یک استکان می ریزد و به هدایتی تعارف می کند . هدایتی با تردید آن را به دهان خود نزدیک می کند و با اولین جرعه ای که از آن می نوشد به سرفه می افتد و اخمه‌هایش در هم می رود

هدایتی : وای چقدر تلخه ... نکنه زهر مار باشه ؟

خانم دوسی : زهر مار ؟ اصلا نمیخواد بخورین ... توقع داشتین مزه ی کلوچه بده ؟ خب تلخه دیگه .. ما رو بگو که دلمون سوخت

حمید : حالا این چی هست ؟

خانم دوسی : عرق نعنا؟ معلومه که باید تلخ باشه ... ولی واسه درد معده یکابسه .

آقای هدایتی با اوقات تلخی همه ی محتوی استکان را لاجرعه می نوشد و روی

نزدیکترین مبل می نشیند در حال درد می گوید

هدایتی : راستی این خانم حکیم باشی رو نمیخواین معرفی کنید ؟

حمید : ایشون مادر یکی از دوستان من هستند که از شیراز اومدن.

هدایتی : خانم دوسی ؟ اسم قشنگیه ولی یه کم عجیبه

خانم دوسی : اول که من حکیم باشی نیستم . دوم فقط همینو میدونم پنجاه ساله

که درد بچه هامو و نوه هامو با همین داروهای خونگی علاج کردم . یه لیوان

جوشونده رو با پنجاه تا قرص و سیصد تا شربت و آمپول عوض نمی کنم . . . هدایتی

از جا بر می خیزد . دستی به بالای شکم خود می زند و با خنده می گوید

هدایتی : ظاهرا حق با ایشونه . . . بخدا من دیگه درد ندارم . . . الهی شکر . . .

معجزه شده . . . بینم خانم . . . خانم

پروانه : خانم دوسی

هدایتی : ببخشین خانم دوسی من می تونم این شیشه رو از شما بخرم ؟

خانم دوسی : اول قابل شما رو نداره دوم من اینو واسه یه خانواده سوغات آوردم .
شرمنده هستم.

شب - داخلی - خانه ی حمید

خانم دوسی در حال خواندن نماز است . سلام می دهد . بعد از نماز اطراف خود را نگاه می کند و آهسته بسته ای را از کیف دستی خود در می آورد و به آن نگاه می کند . درون بسته یک مهره ی آبی و یک سنگ کوچک سفید گذاشته شده است و یک تکه کاغذ کوچک که با خطی نامعلوم حروفی روی آن نوشته شده است . . .
خانم دوسی از نوشته ها چیزی سر در نمی آورد . در حال جا دادن آن بسته توی کیف دستی است که پروانه وارد می شود

پروانه : قبول باشه خانم دوسی . . . التماس دعا

خانم دوسی : محتاجیم به دعا ...

پروانه : پاشین بریم واسه خوردن شام ...

خانم دوسی : عزیزم من همین امروز تو شهر شما اینقدر حرص و جوش خوردم که

فعلا اشتها ندارم ... تا همین یکی دو سال پیش تو هر خیابون دو سه تا آبخوری

صلواتی بود . حالا واسه یه لیوان آب معدنی باید یه عالمه پول بدی ... خیر و برکت

از مردم فرار کرده ... قریون زبونت بگو من کجا باید بخوابم ؟

پروانه : همین اتاق بغل ...

خانم دوسی : پس شب بخیر ... من همین الان میرم بخوابم ... می خوام فردا

صبح برم زیارت شاه عبدالعظیم .

پروانه : تو رو خدا اگه کاری داشتین یا چیزی لازمتون شد خبرم کنید ...

پروانه خم می شود و گونه ی خانم دوسی را می بوسد

پروانه سفره ی هفت سین را می چیند.

و می گوید بتی خانم اگه این "سون اس" شما نبود باید یه بار دیگه می رفتیم بیرون تا لوازم هفت سین بگیریم، خیلی لطف کردین، دست شما درد نکنه.

حمید لبخند می زند.

عموی پروانه: (با لحنه ی ترکی) پروانه خانم این "سون اس" دیگه چه صیغه ایه؟
پروانه: (با خنده) عمو جون شما که پنجاه سال خارج از ایران بودید باید این چیزارو بهتر از ما بدونید

زن عموی پروانه: (با خنده و تعجب) پروانه جون والا تو این پنجاه سال همچین اصطلاحی حتی یک بار هم به گوشمون نخورده
بتی قیافه می گیرد.

بتی: (خطاب به عموی پروانه) ببخشید شما چیکاره این؟

پروانه: (پیش دستی می کند) بتی خانم ببخشید باید زود تر عمو جونو معرفی می کردم، آقای دکتر پاکزاد جراح مغز و اعصاب هستن. علاوه بر این به تاریخ و ادبیات هم علاقه مندن و در این زمینه هم اهل تحقیق و تالیف هستن

بتی: اهل کجا هستن؟؟؟؟ و اaaaaaaaaaaaaaa من فکر کردم از شهرستان اومدن، آخه خیلی لحنه دارن. پروانه خانم راس میگی که پنجاه سال خارج از کشور بودن؟

پروانه تبسم معنی داری می کند

عموی پروانه: سرکار خانم شما حق دارید که چنین سوالی بفرمایید (سپس با ظرافت و طنازی می گوید) میدانید؟ بنده چند بار این لحجه را عمل جراحی کردم، ولی افاقه نکرد. اینطور که از ظاهر امر پیداست تا آخر عمر با بنده خواهد بود

بتی: کی؟؟؟؟؟

دکتر پاکزاد: همین لحجه رو عرض می کنم

همه باهم می خندن.

حمید از این ظرافت و شوخ طبعی عموی پروانه از خنده ریشه می رود.

عمو: حمید اقا منتی بر ما بگذارید و مارا به یکی از آن اشعار طنز و نغزتان مهمان کنید. البته دورا دور اثارتان را میشنویم. و محظوظ می شیم.

همسر دکتر پاکزاد: حمید آقا که این روزها همه جا سر زبانهاست. در کل دنیا آوازه ی ایشان پیچیده. حمید اقا خودتون میدونید که بین مردم چقد محبوب هستید؟

حمید: (با تواضع و کمی خجالت) خانم دکتر خجالتم ندید، اگر هم میتونم دو خط بنویسم که مردم خوششون بیاد و تشویقم کنن، با راهنمایی های شما و عمو جون بوده.

پروانه: (با تبسم) زن عمو در تایید صحبت حمید میگم: اوکتاویو پاز شاعر مکزیکی
میگه: " ما از آن رو بزرگیم که روی دوش بزرگان ایستاده ایم "

همسر دکتر پاکنژاد: سال ۱۹۹۰ که آکادمی ادبیات سوئد جایزه ی نوبل رو به
اوکتاویو پاز داد ما سوئد بودیم. بسیار انتخاب به جا و شاسیته ای بود. چون که او
نیم قرن برای ادبیات مکزیکی تلاش کرده و باعث سربلندی ملتش شده بود.

بتی: خانم ببخشید این " اوکایو باز " که الان گفتین جایزه بهش دادن وزنه بردار
بوده؟؟؟؟؟؟

حضار سعی می کنند جلو خنده ی خود را بگیرن.

ولی کامبیز حسابی می خندد

هدایتی: (آرام به او می گوید) نخند پسر زشته، خانم افتخار ناراحت میشه.

کامبیز: (آهسته) بابا آخه اینا کین ورداشتی آوردی اینجا (با شیطنت و خنده ی
پنهانی) حسابی واتر فیسمون پیش اقا دانش پژوه رفت.

هدایتی: حیا کن پسر، تو مگه واتر فیس برای خودت گذاشتی بمونه ؟ روز عیدی
با اون ریخت و قیافه ی سیرابیت.

دکتر پاکزاد: خیر خانم، اوکتاویو پاز شاعر و نویسنده ی مکزیکی بود که جایزه رو به خاطر کتابهاش و تاثیری که بر ادبیات جهان گذاشته بود بهش دادند.

بتی: وای به کتاب و ادبیات ام مگه جایزه میدن؟؟؟؟ الان این دختر برادر کمال چن ساله لیسانس ادبیاتشم گرفته نشسته خونه، کارم بش نمیدن. دیشب خونه شون بودیم، بهش میگم لاقل شوهر کن.

حمید: چشم عمو جان حتما اطاعت امر می کنم، ولی بذارین اول من یه خواهشی از شما داشته باشم، پروانه داره سفره ی هفت سین میندازه، دیوان حافظ هم اینجاست، فکر می کنم شایسته است که حضرت عالی با اون لحن گیرا و بیان شواتون غزلی از حافظ برامون بخونید

پروانه با اشتیاق دیوان حافظ را به عمو می دهد.

بتی: (رو به حمید) شما کارتون چیه؟ خونه مال خودتونه؟

پروانه: حمید شاعره بتی خانم

بتی: نه،! منظورم اینه که شغلشون چیه؟

حمید: پروانه بتی خانم حق دارن، این سوالیه که خیلی ها از من می پرسن.

مادر حمید: (خطاب به عمو) سراپا گوشیم آقای دکتر

عمو: نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد.....عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل..... تا سراپرده ی گل نعره زنان خواهد شد

بتی: (وسط شعر خوانی دکتر) وای چقد من خوشم میاد از شعر، هی به این کمال میگم هاااااااا، میگم چنتا از این کتاب متابا بخر بذار تو خونه ولی انگار نه انگار.

کمال از جا بلن می شود و می خواهد تعظیم کند ولی متوجه نگاه معنی دار حضار به زنش و خودش می شود، سپس بلافاصله سر جایش می نشیند.

عمو ادامه ی غزل را می خواند. در خاتمه حضار دست می زنند.

بتی هم انگار نمیدانسته باید دست بزند گوشه مبایلش را که در حال اس ام اس دادن است، روی میز می گذارد و دیرتر از همه شروع به دست زدن می کند.

پروانه کتاب شعر حمید را می آورد و به دستش می دهد.

حمید: قبل از اینکه شعر طنز بخونم میخوام این رباعی رو تقدیم آقای دکتر کنم که به این زیبایی غزل حافظ رو برامون قرائت کردن.

ماهی تو، که بر بام شکوه آمده است آینه ز دستت به ستوه آمده است

خورشید اگر گرم تماشای تو نیست دلگیر نشو ز پشت کوه آمده است

حضار بر اش کف می زند

سپس شروع به خواندن شعر طنز می کند

.....

.....

.....

هنگام شعر خوانی حمید ، خنده بر لب همه می نشیند

ولی آقای هدایتی گاهی قهقهه می زند

شعر طنز حمید تمام می شود و حسابی بر اش دست می زنند

دکتر پاکزاد بیشتر از دیگران حمید را تشویق می کند.

در این لحظه پروانه تلویزیون را روشن می کند و می گوید.

تلویزیون مراسم رقص چوب مردان بلوچ را نشان می دهد

صدای زنگ در آپارتمان پی در پی و به صورت غیر عادی بصدای می آید . خانم دوسی هر چه صاحبخانه را صدا می زند جوابی نمی شنود . چادر خانه اش را بسر می اندازد و برای باز کردن در می رود . وقتی در را باز می کند با صحنه ی عجیب و باورنکردنی روبرو می شود . بیشتر مردان جوانی که او آنروز بطور گذرا با آنها برخورد کرده ، از شاگرد راننده تا غرفه دار درون ترمینال و پسر جوانی که همراه با مادرش سوار اتوبوس بوده . هر کدام با یک دسته گل اما در لباسی متحد الشکل و آخر از همه دعانویس پشت در به انتظار ایستاده اند . خانم دوسی عینکش را به چشمش نزدیکتر می کند و با تعجب به هر کدام از آنها که نگاه می اندازد ، آنها را شناسایی می کند

خانم دوسی : این که راننده ی اتوبوسیه که از شیراز اومدم . . . این یکی که شاگردشه . . . وای این یکی هم همون پسریه که با مادرش همسفرم بودند . . . اینم که تو ترمینال غرفه داشت . . . همون که دو سه تا آب معدنی ازش خریدم . . . این یکی هم اونیه که چمدانمو واسه م آورد . . . این هم همونه که نشونی ازم پرسید .

.. خدا مرگم بده این پیر هاف هافو هم همونه که واسه مهدی ازش دعا گرفتم...

خجالت نمی کشه با این سن و سال اومده خواستگاری یه دختر جوون... خانم

دوسی بعد از اینکه آنها را خوب برانداز می کند

خانم دوسی : اگه واسه خواستگاری دختر آقای هدایتی اومدین... یه طبقه برید

بالا... اشتباه اومدین

جماعت خواستگار همه با هم : ما واسه خواستگاری خانم دوسی اومدیم...

یکی از مارو به غلامی قبول کن

خانم دوسی : خواستگاری من ؟

جمع : بله

خانم دوسی : عروس رفته کفن بیاره... شما خجالت نمی کشین؟

پسر آب فروش : واسه چی خجالت بکشیم ؟ مگه گناه کردیم ؟ من یکی لیسانس
آب شناسی دارم . . . حالا دارم آب می فروشم . . . اگه شما جواب بله بدی دست به
دست هم می دیم و یه شرکت آب معدنی راه می ندازیم

خانم دوسی : پس فکر کردی که من یه پیرزن مایه دارم خواب دیدی خیر باشه . .
. بعد رو به جمع . . به چهره ها یک به یک نگاه می کند و با کنایه می گوید

خانم دوسی : حتما بقیه هم یا دکترا دارن یا مهندسی شونه از خارج گرفتن . . .
آهای عمو تو اگه بیل زنی برو باغچه ی خودتو بیل بزن . . . تو که دعای بخت میدی
چرا تا حالا سر خودت بی کلاه مونده ؟ نکنه تو هم دوره ی قاجار لیسانس گرفتی .
. . زود همه تون گورتونو گم کنید . .

او می رود که درب آپارتمان را ببندد جوانها در را هل می دهند و خانم دوسی به
وسط هال پرت می شود دستش به گلدان کنار در می خورد و آن را واژگون می کند
. از خواب می پرد . خانم دوسی آبا ژور را پرت کرده .

با صدای افتادن آبازور ، پروانه هراسان وارد اتاق می شود می بیند. تپش قلب خانم
دوسی زیاد شده

پروانه : خدا مرگم بده چه اتفاقی افتاده ؟ شما ناراحتی قلبی دارین ؟

خانم دوسی : با ناله : نه مادر ! کدوم بیماری قلبی ... فقط گوشه ی دو تا از پنجره
های قلبم باز شده ...

پروانه : دو تا از دریچه های قلبتون مشکل داره اون وقت شما می گین چیزی نیست
... حالا چرا اینقدر تند می زنه ؟

خانم دوسی : چه میدونم هر وقت هیجان زده می شم یا هر وقت خیلی پریشانم
همینجوری می شم

پروانه : ولی شما که خوابیده بودین نکنه خواب بد دیدین

خانم دوسی : خواب بد ؟ .. خواب بد که نه .. فقط فقط یه چیزی تو خواب دیدم
که هنوزم که هنوزه باورم نمیشه

پروانه : نكنه خواب ديدين كه دزد پولاتونو برده خيالتون راحت ، جاشون امنه

خانم دوسي : نخير مادر نخير من خواب ديدم كه يه عده جمع شدن مي خوان
خودمو ببرن

پروانه : واي اين كه ديگه خيلي بده ...

پروانه همينطور كه اين سوالات را از خانم دوسي مي پرسد يك ليوان از پارچ آب پر
مي كند و يواش يواش به خورد خانم دوسي مي دهد

پروانه : دوست ندارين بگين چه خوابي ديدين ؟

خانم دوسي : من خواب ديدم ... خواب ديدم ... يعني تو خواب ديدم كه يي عده
جوون با هم اومدن خواستگاري من

پروانه مي خندد

پروانه : خانم دوسي شما كه منو كشتين ؟ اين ديگه ناراحت شدن داره ؟

خانم دوسی : شما که ماشالا تحصیل کرده ای و مشاوره می دی دیگه چرا این حرفو می زنی ؟ مگر من دختر هجده ساله هستم که منتظر خواستگار باشم ؟ خواستگار من دیگه عزرائیله. . . الهی خدا توفیق نده به این دعانویسه .. تو رو خدا می بینی من دعا می گیرم که بخت پسرم باز بشه خواب دیدم بخت خودم باز شده . . . مادر فکر کنم یا دعای عوضی داده یا اینکه تعبیرش درست نیست از قدیم گفتن خواب زن چپ:

پروانه : حالامگه بده شما سروسامان بگیری ادم توپیری نیازبه همدم داره.

خانم دوسی: من بعد از خدایا مرز تصمیم ندارم شوهر کنم یه تارموی گندیده حاج میرزا اقارا با صد تا مرد عوض نمی کنم . هر چند که از همون اول کچل بود . . .

پروانه با لبخند : هر جور صلاح می دونین. حالا بهتره استراحت کنید . . . دوست دارید من پیام پیشتون ؟

خانم دوسی : نه فدات بشم . . . بعد با خنده ی بلند . . . می خوام بخوابم شاید یه

خواستگار خوب تو خواب برام پیدا شد

پروانه : خوش به حال اون آقا... .

خانم دوسی: ننه کاش الان همه شیراز بودیم و سفره ی هفت سینمونو بر میداشتیم
می رفتیم حافظیه و همه دور هم اونجا میشستیم.

پروانه: اونجوری که خیلی عالی می شد. خانم دوسی؟؟؟؟؟ اینکه آرزو کردید کاش
حافظیه بودیم ، یه چیزی به ذهنم رسید.

اگه همه موافق باشن که الان پاشیم بریم هفت سینمون ا همون سون اسمونو در
یک جای با صفا و فضای باز پهن کنیم بشینیم ، شمام با ما میاید؟

خانم دوسی: کمی من من می کند و می گوید: ننه خب راستش میخواستم بقیه
ی خوابمو ببینم، ولی خواب باشه برای بعد، اگه شما میرین خب منم میام باهاتون.

پروانه: (خطاب به جمع) خانم دوسی الان گفت کاش سفره ی هفت سینو در
حافظیه پهن می کردیم میشستیم. میگم همه موافقن شاممونو برداریم بریم یه جای

با صفا؟ سفره ی هفت سین رو هم امسال در طبیعت پهن کنیم؟؟؟؟؟

حمید: کجارو در نظر داری پروانه؟

پروانه: دقیقا نمیدونم کجا ولی اگه حرکت کنیم با همفکری یه جای مناسب پیدا می کنیم. (رو به مادر حمید و دکتر پاکزاد و همسرش) نظر بزرگتر ها چیه؟

همه موافقت می کنن و باهم پا میشن، هر کدوم از افراد بخشی از لوازم رو بر میدارند.

کامبیز: (در حالی که قابلمه ای در دست دارد) اقا دانش پژوه سون اس بتی خانم یادتون نره بردارید، وگرنه موقع سال تحویل واتر فیس همه مون میره ها!!!!!!!!!!!!

سه دستگاه ماشین به راه می افتند

حمید و پروانه و مادر حمید و خانم دوسی - پراید

دکتر پاکزاد و همسرش - اتو موبیل شاسی بلندی شبیه به پرادو

کمال و بتی و هدایتی و کامبیز - پژو

خانم دوسی: مادر جون این ماهواره ها خیلی چیزا میگن تو باور نکن. به جز دوسه تاشون بقیه همه دروغ میگن.

روبروی آلاچیق یک کافی شاپ هست. حمید کارگر کافی شاپ را صدا می کند

حمید: منو تونو لطف می کنید؟

کارگر کافی شاپ منو را به حمید می دهد.

حمید منورا نگاه می کند و می خندد. و میگوید عمو جان ببینید چی نوشته! تا حالا نمی دونستم جبران خلیل جبران هم خوردنیه.

منورا به دکتر پاکزاد می دهد.

دکتر پاکزاد: حمید آقا من از اسامی این خوراکی ها سر در نمی آورم

حمید: (رو به گارسون) میشه خودتون بگید نوشیدنی چی دارید؟

گارسون: جبران خلیل جبران داریم - آبگریت داریم - ابدیت داریم - ابتودیت

داریم - خلاصه آب همه چی داریم شما چی میخواید؟

کامبیز: لطفا برای من یه کم آبرو بیارید.

گارسون: آبرو؟ نداریم

کامبیز: واتر فیس.

گارسون: آها الان براتون میارم

نما از دور- خانم دوسی و پروانه در حال چیدن سفره ی هفت سین هستند و بقیه ی افراد هر کدام در حال گفتگو و جا به جا کردن لوازم هستند. کودکان در اطراف آلاچیق بدو بدو و شادی می کنند و گاهی مردم از کنار آلاچیق می گذرند. باغموزه نسبتا شلوغ است.

کمال: آقای هدایتی یه شعر هم شما برامون بخونید.

هدایتی: من؟ استغفرالله، بنده در حضور جناب دانش پژوه و آقای دکتر جسارت

نمی کنم شعر بخونم.

بتی: آقای هدایتی یه شعر بود که همیشه میخوندید. می گفتید شعرش چی چیه؟

نیمدونم مستند بود چی بود. مال ایرج میرزا

هدایتی: هاااااا بله یه بار خوندم آقای دانش پژوه فرمودن که قالب این شعر

مستزاده.

حمید: آقای هدایتی بخونید، اینجا جاشه. خانمتون هم که تشریف ندارن از

عواقبش نگران باشید.

پروانه: آقای هدایتی بخونید، نگران نباشید به خانمتون نمیگیم.

هدایتی: پروانه خانم این آقا حمید راس میگه اینجا جاشه باید اون شعر رو بخونم

تا دق دلیم در بیاد. وقتی داشتن می رفتن شمال هر چی گفتم منم میام گف نه، تو

باید بمانی تهران مواظب کامبیز باشی. زور میگه اقا جان زور. البته شما که بنده رو

میشناسید من اصلا هیچ وقت زیر بار حرف زور نمیروم ، مگر اینکه زورش خیلی پر

زور باشه.

مادر حمید: خب اقا کامبیز پس چرا باهاشون نرفته؟ جوونا که مسافرتتو دوس دارن؟ خصوصا شمالو.

کامبیز: با دستش به کله ی کچلش اشاره می کند و می گوید: داستان داره.

حمید و پروانه می خندند

هدایتی: (رو به دکتر پاکزاد) آقای دکتر ما یه همکار داشتیم همیشه می گفت :
اگه این کریستف کلمب زن داشت هاللا آمریکا کشف نمی شد، چون زنش بهش
می گفت، کجا میری؟ کی برمی گردی؟ با کی میری؟ چرا تو؟ مگه چقد بهت میدن؟
زن همراتونه؟ چه جوری بهات تماس بگیرم؟ واقعا میری اکتشاف؟ اصلا امشب
مامانم اینا قراره بیان اینجا، نرو

همه می خندند

پروانه: خب آقای هدایتی حالا اون شعرتونو برامون بخونید.

هدایتی : چشم

زن گرفتم شدم ای دوست به دام زن اسیر
 من گرفتم تو بگیر
 چه اسیری که ز دنیا شده ام یکسره سیر
 من گرفتم تو بگیر
 بود يك وقت مرا با رفقا گردش و سیر
 یاد آن روز بخیر
 زن مرا کرده میان قفس خانه اسیر
 من گرفتم تو بگیر
 یاد آن روز که آزاد ز غمها بودم
 تك و تنها بودم
 زن و فرزند ببستند مرا با زنجیر
 من گرفتم تو بگیر
 بودم آن روز من از طایفه درد کشان
 بودم از جمع خوشان
 خوشی از دست برون رفت و شدم لات و فقیر
 من گرفتم تو بگیر
 ای مجرد که بود خوابگهت بستر گرم
 بستر راحت و نرم

زن مگیر ؛ ار نه شود خوابگهت لای حصیر
 من گرفتم تو نگیر
 بنده زن دارم و محکوم به حبس ابدم
 مستحق لگدم
 چون در این مسئله بود از خود مخلص تقصیر
 من گرفتم تو نگیر
 من از آن روز که شوهر شده ام خر شده ام
 خر همسر شده ام
 می دهد یونجه به من جای پنیر
 من گرفتم تو نگیر

همه می خندند و برای آقای هدایتی کف می زنند.

در گوشه ای از باغ یک ارکستر با لباس محلی دهل و بالابان می نوازند

مردم داخل آلاچیق ها نشسته اند و هر کسی به کاری مشغول است. حافظ خوانی

- دعا- نماز- گفتگو- خنده- شام- چای-

در آلاچیق حمید و پروانه مهمانها در حال شام خوردن هستند.

صدای دهل و بالابان قطع می شود.

صدای گوینده ی رادیو از بلند گوهای باغ موزه پخش می شود، شمارش معکوس

برای سال تحویل و برنامه های ویژه ی لحظه ی سال تحویل.

صدای گوینده: آغاز سال هزار و سیصد و نود و یک هجری شمسی.

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الحوال

حول حالنا الی احسن الحال

من رفتنیم

۱ - روز - داخلی - اطاقک نگهبانی

(نگهبان در حال خواندن یک کتاب است که صدای در می آید)

نگهبان: بفرمائید داخل ...

(دو جوان ۱۵ و ۱۷ ساله به نام فرید و فرید وارد اطاقک می شوند)

فرید: خسته نباشی

نگهبان: شما خسته نباشی ... بفرما چایی ... اسباب کشی تموم شد؟

(فرید با ناراحتی): آره تموم شد ... تمومه تموم ...

(فرید با ناراحتی): عجب خونه ای چه محله ای یادش بخیر

نگهبان: حالا چی شد محله به اون خوبی رو ول کردین اومدین توی این خراب شده

فرید: مام همین فکرو می کنیم . اینجا واقعا خراب شده س؟

نگهبان: نه بابا می خواستم باهاتون همدردی کنم . چایی رو با قند بزن دهنه رو

شیرین کن انعام ما رو هم بده ...

فرید: انعام واسه چی؟

نگهبان: چایی که مفت نیست ... از کجا بیارم ... شما ۵۰۰ بده آقا فرید ۷۰۰

فربد: من واسه چی بیشتر بدم

نگهبان: تو قند هم برداشتی

فربد: خودت به زور تعارف کردی

نگهبان: من اگه بهت سیگار تعارف کنم بری معتاد شی بیفتی گوشه خیابون تزریقی

شی به فنا بری تقصیر منه ؟

فربد: پس تقصیر کیه؟

نگهبان: تقصیر تویی که برداشتی. اشکال نداره بیا این کتاب "با خودت حرف بزن

" رو بگیر بخون آروم شی

فرید: کتابش طنزه

نگهبان: نه ... روشهای حرف زدن با خود در آینه رو آموزش می ده ... عمر کوتاهه

اگه با خودت حرف نزنی صدای رفتنش رو نمی شنوی

(فربد شروع می کنه به نوشتن)

فرید: چی می نویسی

فرید: همین جمله با مسمایی که گفت

نگهبان: پس یه هزار تومن بذار رو پول چایی

(فرید دیگر نمی نویسد)

نگهبان که جوگیر شده با لحن سخنرانی: چرا نمی نویسی ... بنویس .. ببینید ما در حال امتحان دادنییم .. زندگی عین آزمایشه ... هر کاری می کنی داری آزمایش می شی ... بنویس .. پول نمی خواد ... اینا درس زندگیه ...

(صدای در اطاقک می آید ... پیک موتوری ست . نگهبان تا دم در می رود و بسته ای می گیرد و می آورد داخل . بسته را باز می کند. یک ظرف دلمه است به علاوه یک نامه. نامه را باز و زمزمه می کند)

نگهبان : ای وای ... خدایا یعنی چی می شه ...

(و دستش را روی چشمهایش می گذارد و کمی مسخره وار گریه می کند)

فرید: چرا اینقدر ناراحت شدی ...

فرید: چی شد یه دفه ... بیا این پول چایی و اینا رو بگیر غصه نخور...

نگهبان: نمی خوام ... مال خودتون ... می خوام چیکار ... من رفتنیم

فرید: آخه این برگه چیه؟

نگهبان: جواب آزمایشه

فرید: جواب آزمایش؟

نگهبان: گفتم همه در حال آزمایشیم ... اینم جوابش .. دیگه فرصتی نیست.. یا

بنویس

یا برو به اسباب کشی ت برس

(دو جوان بیرون می روند)

۲- روز - خارجی - کوچه

فرید: این رفتیہ ... کارش تمومه باید این دم آخری مراقبش باشیم

فرید: دلم خیلی واسش سوخت ... کاشکی پول بیشتر بهش می دادیم

فرید: راست می گی با بریم بیشتر بهش پول بدیم

فرید: من بهش می گم دو تا جمله دیگه بگه تو بنویس ۲۰ هزار تومن می دارم

فرید: آره این فکر خوبیه بریم

۳- روز - داخلی - اطاقک نگهبانی

(نگهبان جلوی آینه با خودش در حال حرف زدن است)

نگهبان: تو می تونی . نباید نا امید بشی . هر طور شده باید به همه بگی باید شغلت
رو عوض کنی . خوب به من نیگا کن . نیگاه کن می گن . دهه . حالا شد . من می
تونم ... یعنی تو می تونی . باید بتونی از این شغل دس بکشی و بری با اسب رویاهات
ازدواج کنی ... نه ... این نبود ... آهان ... با دختر آرزوهات .. من امروز همه کارها
رو خراب می کنم .. یه بلایی سرتون بیارم تا خودتون منو با تیپا پرت کنین بیرون ..
حالا ببین کی گفتم

۴- روز - خارجی - بیرون اطاقک نگهبانی

(فربد و فرید نگهبان را می بینند که دارد با خودش در آینه با صدای بلند حرف می
زند)

فربد: آقا این وضعش خیلی خرابه .. کارش تمومه

فرید: آره دیوونه شده ... داره با خودش حرف می زنه

فربد: تاثیر جواب آزمایشه ها

فرید: این کتابا هم بی تاثیر نیست

فرید: سریعتر بریم توو تا وضعیتش وخیم نشده

۵- روز- داخلی - اطاقک نگهبانی

نگهبان: چی شده باز اومدین اینجا ؟

فرید : اومدیم دو تا جمله بگین ما بنویسیم

(فرید کاغذ قلم به دست آماده س)

نگهبان : ای بابا ... عجب گرفتاری شدم شما این استعداد منو کشف کردین

ببینید بچه ها ... هر کردم از ما حق داره با اسب رویاهاش ازدواج کنه

(فرید در حال نوشتن): با چی ؟

نگهبان : چیز .. با دختر آروزهاش

فرید زیر لب : حالش خیلی بده ... این تا عصر دووم نمیاره

(خانم مرزبان با ماشین جلوی پنجره اطاقک نگهبانی می آید و به نگهبان اشاره می کند.)

نگهبان جلوتر می آید و پنجره را باز می کند)

نگهبان: سلام. خانم مرزبان.

خانم مرزبان: مثل اینکه زیاد حالت خوب نیست؟

نگهبان: نه ... یه مشکلی دارم ... سرمم درد می کنه ...

خانم مرزبان: ایشالا خوب می شی به مهندس بابک بگو مرزبان گفت یادمه قول

امروز رو داده بودم. ولی فردا اول وقت همه شارژ معوقه رو پرداخت می کنم.

نگهبان: حتما بهش می گم

خانم مرزبان: یادت نره ها

نگهبان: خیالتون راحت

(و پنجره را می بندد)

فرید: اینم ۲۰ هزار تومن شما

نگهبان: واسه چیه؟

فرید: برای اون جمله ارزشمند اسب رویاها و دو تا چایی اضافه که الان خوردیم

فرید: با قند

فرید: آره قند و یادم رفت بگم

نگهبان: نمی خواد ... حالا که اصرار می کنید باشه

فرید: اگه کاری داری می خوام ما انجام بدیم

نگهبان: آره برید به مهندس بابک که الان توی دفتر هیئت مدیره س بگین خانم

مرزبان گفت من یک قرون هم واسه شارژ کوچه نمی دونم . برو هر کاری دلت می

خواد بکن

(فرید و فرید از اطاقک خارج شدن)

۶- روز - خارجی - کوچه

فرید: این گناه داره ... بیا کمکش کنیم

فرید: می خوامی به همه بگیم مریضه و داره می میره

فرید: نه . اگه بفهمه ناراحت می شه. می گم بیا شارژ خانم مرزبان رو از جیبمون

بدیم به مهندس بابک بگیم نگهبان داده . اینجوری کیف می کنه

فرید : بریم ازش پرسیم شارژ چقدره ...

۷- روز - داخلی - اطاقک نگهبانی

(نگهبان در حال صحبت کردن با خود در آینه است)

نگهبان: بین منو... یک بلایی سرتون بیارم که ازم شکایت کنین. ای خدا یعنی می شه منو از اینجا بندازم بیرون برم ور دل اون پدر زن بد اخلاقم کار کنم... الان

قیافه مهندس بابک دیدنیه

(فرب و فرید که می بینند نگهبان در حال حرف زدن با خود است بیشتر دلشان می

سوزد)

فرید: آقا فیروز مبلغ شارژ چقدره؟

نگهبان: واسه چی می خوای

فرید: بابام می خواد چند ماه جلوتر بده نمی دونه چقدره

نگهبان: ماهی ۷۵ هزار تومن

فرید: دستت درد نکنه

(بیرون می آید و خطاب به فربد)

فرید: حالش هر لحظه داره بدتر می شه پول از کجا بیاریم

فرید: من توی کارتم دارم... داره می میره این ... حرف مرگ و زندگیه

۸- روز - خارجی - کوچه

(عزیز اکبری "پیرمرد" از خانه بیرون می آید و به طرف اطاقک نگهبانی می رود .

نگهبان در حال کوبیدن یک اعلامیه ترحیم به شیشه اطاقک است.)

عزیز اکبری: چیکار می کنی آقا فیروز

نگهبان: دارم اعلامیه ترحیم پدر بزرگ آقا خشایار رو می چسبونم

عزیز اکبری: خدا رحمتش کنه . چقدرم شکل خودته . دور از جوون . جوون مرگ

شده

نگهبان: زندگی همینه عزیز خان ... هممون رفتنی هستیم کاری داشتی ؟

عزیز اکابری: آره .. بیا این نامه رو بگیر یه متنه نوشتم برای پسر م که خارجه...میگه

نامه نفرس.. ایمیل بزن .. منم که بلد نیستم .. بده آقا بنیامین تایپ کنه بفرسته ...

امروز تولدشه .. یادت نره ها

نگهبان: باشه خیالت راحت

عزیز اکابری: دستت درد نکنه ...

۹-روز- داخلی - اطاقک نگهبانی

(نگهبان جلوی آینه صدایش را صاف می کند و با خودش حرف می زند)

نگهبان: آخه عزیز خان گناه داره ... پیرمرده ... نه اون عمرش رو کرده ... حالا دیگه

نوبت منه که برم زندگی کنم ... با یه خرابکاری دیگه اخراجم تضمین شده س ...

ولی پسرش گناه داره ... نه بابا چه گناهی داره رفته خارج معلوم نیست داره چیکار می کنه ... کدوم کشور بود ... لوکزامبورگ؟ ... اصلا به من چه ... تو به فکر خودت باش ... تو می تونی ... فقط کار خرابی

۱۰- روز - خارجی - کوچه

(نگهبان در حال رفتن به خونه بنیامین است که فرید و فرید را می بیند)

نگهبان: چه خبر؟

فرید: همه کارا درست شد.

نگهبان: حتما مهندس خیلی عصبانی شد؟

فرید: خیلی ... باید قیافه ش رو می دیدی

نگهبان: بیچاره

فرید: خیلی آدم باحالیه آقا فیروز ... خیلی از ما خوشش اومد ... قرار شد توی اداره

کوچه بهش کمک کنیم

فرید: حالا کجا داری می ری

نگهبان: عزیز خان واسه پسرش که توی خارجه یه نامه نوشته باید برسونم به بنیامین

که تایپ کنه براش بفرسته

فرید: ببینم نامه رو

نگهبان: اینهاش ... می خوام چیکار

فرید: چقدر هم خط خوردگی داره

نگهبان: آره منم دیدم ... خودش نوشته ها

فرید: یه جا تولدش رو تبریک گفته بعد با خودکار قرمز خط زده نوشته تو به درد لای

جرز دیوار می خوری ... به توهم می گن پسر .. خطاش هم عین هم نیست .. جدیده

خیلی بد خطه

فرید: بده بینم ... یه جا نوشته پسر عزیزم .. به تو هم می گن پسر ... چرا پول نمی

فرستی ... فحش هم نوشته ... آخ آخ آخ

فرید: بده بینم فرید ...

(نگهبان نامه را از دست آنها می قاپد و می خواهد برود)

فرید: بده من همین الان واسه پسرش ایمیل کنم . آدرس ایمیلشم که بود

نگهبان: با چی بفرستی؟

فرید: با موبایل دیگه ... سیم ثانیه براش می زنم ... شما برو خیالت راحت

(نگهبان می رود)

فرید: فرید کلا متن نامه رو محبت آمیز بنویس ... بابا ش عصبانی بوده بعدا با

خودکار قرمز خط زده یه چیزایی نوشته ... راستی از حساب ارزیمون هم یه ۵۰ دلار

براش کارت هدیه بگیر کدش رو ایمیل کن.

فرید: مطمئنی؟ ... مگه اونو نداشتی واسه مرحله آخر بازی آنلاین؟

فرید: این داره می میره پسر. تو به فکر بازی آنلاینی؟ بذار آخر عمری دوتا نام نیک

ازش باقی بمونه

فرید: باشه خب بفرست ...

۱۱- عصر - خارجی - کوچه

(عزیز اکبری در حال آب دادن جلوی در حیاط)

فرید: سلام عزیز آقا ... خسته نباشی

عزیز اکبری: سلامت باشی پسر

فرید: تولد پسرت هم مبارک باشه؟

عزیز اکبری: شما از کجا می دونی؟

فرید: ما تازه اومدیم این محل ... آقا فیروز ایمل پسر ت رو داد به ما بزیم

عزیز اکبری: دستتون درد نکه .. بیاین تو یه هندونه با هم یزیم

فرید: نه مزاحم نمی شیم ...

عزیز اکبری: چه مزاحمتی بیاین توو... هندونه خنک حاضره

(خانم مرزبان وارد کوچه می شه و جلوی عزیزخان توقف می کنه)

فرید: این عجب مرد خوبییه ... بهش نیاد اون چیزا رو برای پسرش نوشته باشه

خانم مرزبان: سلام عزیزخان

عزیز اکبری: سلام خانم مرزبان ... عصرتون بخیر

فرید: سلام خانوم مرزبان

فرید: سلام

خانم مرزبان: سلام. شما همونایی هستین که تازه اومدین به این محل

فرید: بله درسته

خانم مرزبان: خوش اومدین ... به مادر سلام برسونید

عزیز اکبری: چه خبر

خانم مرزبان: این اعلامیه چیه زدن به اطاقک نگهبانی ... چقدر هم شکل آقا فیروزه

فرید: وای نه ... یعنی به این زودی مرد

فرید: ای داد بیداد ... اعلامیه ش چه زود در اومد

عزیز اکبری: این اعلامیه پدر بزرگ خشایاره؟

فرید: این مال خود آقا فیروزه

خانم مرزبان: آقا فیروز که نشسته بود توی نگهبانی؟

فرید: پس اشتباه شده ... چون اونم رفتنیه

عزیز اکبری: کی رفتنیه؟

فرید: هیشکی .. راستی خانم مرزبان شارژتون رو آقا فیروز داد ما دادیم به مهندس

خانم مرزبان: ولی من که بهش پول ندادم

فرید: از خودش داد

خانم مرزبان: ما اینو نشناختیم ... عجب آدم درستی ... فردا باهاش حساب می کنم

فرید و فرید: با اجازه

(در حال رفتن)

فرید: خیلی از اهالی این کوچه خوشم اومده

فرید: آره خیلی آدمای باحالی ن فقط حیف که آقا فیروز داره می میره

۱۲-روز- داخلی - اطاقک نگهبانی

(آقا فیروز از خواب بلند می شود و با خود در آینه حرف می زند)

نگهبان: امروز دیگه رفتیم که رفتیم . تمومه . بلایی سرشون آوردن نگفتنی... با

اسبه رفتیم تو آرزوها... اوخ اوخ مهندس بابک داره میاد

(مهندس بابک با خودرو به پنجره نگهبانی نزدیک می شود): سلام. صبح بخیر.

دست درد نکنه آقا فیروز به خاطر این دوتا پسر که فرستادی کمکم .

نگهبان: سلام مهندس. کدوم پسرا

مهندس: فرید و فرید . از خانوم مرزبان هم تشکر کن

(مهندس با خودرو می رود)

نگهبان با خودش: تشکر؟

(خانم مرزبان با خودرو به نگهبانی نزدیک می شود)

نگهبان با خودش: الانه که شیشه رو بشکنه

خانم مرزبان: دستت درد نکنه آقا فیروز. اینم پول شارژ که به جای من دادی به مهندس. دیرم شده. بشمر. درسته

(و می رود. نگهبان با تعجب پاکت پول رو بر می داره و بازش می کنه. در همین حال فرید و فرید با دوچرخه و کوله پشتی در حال خارج شدن از کوچه هستن. تا مقابل پنجره اطاقک نگهبانی توقف می کنن)

فرید: سلام. صبح بخیر. این نامه فدایت شوم رو بده به عزیزخان بگو پسرش فرستاده. یه کادو هم برای تشکر از پدرش فرستاده که هفته دیگه با پست میارن. خداحافظ

(نگهبان چندبار توی صورت خودش چک می زند که خواب نباشد.)

نگهبان: دارم دیوونه می شم. یعنی چی؟ چرا اینجوری شده... یا آینه ش خرابه... یا کتابش ایراد داره... یا اینا بو بردن از قضیه... کلا دارم دیوانه می شم...

۱۳- عصر - داخلی - مراسم ختم پدر بزرگ خشایار

(در مراسم ختم که خلوت است و در یک سالن برگزار شده فرید و فرید در حال گریه

کردن هستند که مهندس بابک می آید و کنارشون می نشیند)

مهندس: چی شده ... خود خشایار داره واسه رفقاش جک می گه شماها چرا دارین

گریه می کنین

فرید: ما واسه یه نفر دیگه گریه می کنیم که خیلی شبیه متوفیه

(در ردیف عقبی نگهبان را م بینیم که او هم در حال گریه است)

اتومبیل دایی جان

داخلی - منزل مهندس بابک - شب

اقوام و دوستان نزدیک مهندس بابک در شب سالگرد ازدواجشان او و همسرش را غافلگیر میکنند.

خان دابی نیز از گیلان به تهران آمده که با یک تیر دو نشان را هدف بگیرد.

اول اینکه در شب سالگرد ازدواج تنها خواهرزاده اش حضور داشته باشد، دوما اینکه اتومبیل قدیمی خود را بفروشد.

خانه پر از گل و شیرینی و شادیست. مهندس رو به همسرش

مهندس: مریم خانم واقعا ازت تشکر میکنم که ۱۸ سال بد اخلاقی بی ادبی بی احترامی، بود و نبوده‌ها، بی پولی‌ها، سختیها و مشقتها و همه و همه را تحمل کردی

دوست مهندس بابک، فرزین میان حرف مهندس بابک میپرد و میگوید:

فرزین: تو که همش از بی پولیها و سختیها گفتی یکم از خوبیها بگو ببینیم

زن فرزین در گوش او چیزی میگوید و صحبت فرزین نا تمام میماند

زن فرزین: (آهسته) فرزین باز تو خودتو لوس کردی؟ تو زندگی اینا دخالت نکن حتما

یه چیزی بوده که ۱۸ سال با هم زندگی کردن لابد خوبی نکرده که نمیگه دیگه تو

چرا فضولی میکنی

از سوی دیگر مریم خانم رو به جمع می گوید:

مریم خانم: مهندس همیشه همسری فداکار، پدري مهربان و دلسوز و از خود

گذشته بود (بغض می کند)

مهندس پسری خلف برای پدرش بوده و برادری حامی برای خواهر و برادران اش

بوده، شاگردی خلف برای استادش بوده، مدیری دلسوز و مدبر برای کارمندان

بوده، مهندس همسایه ای بی بدیع برای همسایه هاش بوده....

مهندس که نگاه های عجیب و غریب مهمانها را نسبت به نطق بی سرو ته مریم

خانم میبیند به نا گاه حرف او را قطع میکند و رو به دایی

مهندس بابک: حضار محترم مهمانان گرامی که امشب افتخار دادید در جشن سالگرد ازدواج ما باشید، یک هدیه ی غافلگیر کننده براتون دارم که الان خدمتون عرض میکنم .

مهندس بابک: درست بیست سال پیش اون موقع که من هنوز با مریم خانم ازدواج نکرده بودم، وقتی مریم خانم را میدیدم و به مادرم میگفتم بریم خواستگاری مادر می گفت تو هنوز دهننت بوی شیر میده، مادرم خدا بیامرز فکر میکرد مردی که میخواد زن بگیره باید حتما لیسانس داشته باشه، دایی جان اون موقع ها خیلی هوامو داشت خیلی برام آهنگ میخوند به به چه صدایی داشت! هنوزم داره من میخوام شما رو دعوت کنم به بیست سال پیش اون موقعی که در آرزوی ازدواج کردن با مریم خانم بودم.

حالا میخوام از دایی خواهش کنم این آهنگو بخونه و من برای اولین بار تقدیمش کنم به مریم خانم البته این یه راز بود ولی امشب با حضور دایی میخوام برای همتون برملا کنم یادش بخیر چه سال هایی بود کاش میشد برگردم به اون سالها نگاه متعجب مریم خانوم به مهندس و چشم خوره...

دایی با شنیدن این حرفا شکه میشه ، او که از گذشته چیزی به یاد نمی آورد شروع به طفره رفتن از آواز خواندن می کند ، از دایی انکار و از مهندس اصرار خلاصه این موضوع باعث مشاجره بین مهندس و دایی میشود

مهندس: دایی شما هم شدی عینه خواننده های پاپ جدید که تا ازشون میخوای یه دهن برات بخونن بهونه میارن که صدام گرفته ، الان گروه ارکستر نیست چه میدونم اتاق کجه اینجا که استودیو نیست کامپیوتر نیست و این حرفا!

دایی: جان تو الان شعرش یادم نیست !

دختر مهندس بابک رو به دایی

بهاره: دایی خواهش میکنم برامون بخون دیگه ، میخوام بدونم اون موقع بابا با چه آهنگی عاشق مامان شد

دایی : بهاره جان جان تو الان شعرش یادم نیست جان به قربان !

خلاصه با اصرار های فراوان دایی ناگهان بر میخیزد و از بهاره میخواهد قابلمه ای را از آشپزخانه برای او بیاورد

دایی: یه چیزایی رو یادم اومده امیدوارم همون باشه و تا آخرشو بتونم براتون بخونم ولی خواهش میکنم اگه بد خوندم تو دلتون منو مسخره نکنین دیگه حرف مهندس

که خیلی چیز نبود ولی چون بهاره جان ازم خواسته دیگه نمیتونم رو بهاره جان و
زمین بندازم

دایی شروع به زدن ضرباتی ناموزون روی قابلمه میکند و ناگهان با صدای مهیبی
و یه ملودی من درآوردی شروع به خواندن میکند

دایی (با آهنگ): هفتصد پنجاه و پنج، هفتصد و پنجاه تخلیه چاه (با تکرار زیاد)
دایی دوباره به تکرار این بیت بی ربط ادامه میدهد تا با تعجب حضار شعرش را تغییر
میدهد.

ناگهان شعر خود را به این شعر تغییر میدهد: قورباغه پسر خاله فیل است ایسه
ایسه آهاآها

خارجی-شب-کوچه

نگهبان که مشغول گشت زدن در کوچه است ناگهان با شنیدن صدای دایی و فریاد
های او می پندارد که شاید اتفاق شومی در خانه مهندی بابک افتاده که اینچنین
سر و صدا میکند

فیروز زنگ خانه مهندس را میزند، مهندس که شرمسار از رفتار های دایی خود را در گوشه ای پنهان کرده با شنیدن صدای زنگ خانه به سمت آیفون می رود

مهندس: بله !

فیروز: مهندس چی شده اتفاق بدی افتاده؟!

مهندس: (با عصبانیت) خیر!

مهندس گوشی را میگذارد و به سمت آشپزخانه میرود و ناگهان با سرعت دوباره به سمت آیفون میرود و میگوید:

مهندس: فیروز فیروز اونجایی یا رفتی؟!

فیروز: مهندس ما که رفیق نیمه راه نیستیم تا مشکل حل نشه من نمیرم باز قضیه مهریه است؟

مهندس: این چرت و پرت ها چیه میگی؟ اون آگهی دایی رو چاپ کردن؟

فیروز: کدوم آگهی؟

مهندس: آگهی ترحیم من! خوب آگهی ماشین دایی رو میگم دیگه

فیروز: بله بله فردا چاپ میشه دیگه، فقط مهندس ۱۲۵۰۰ از جیبم دادم دو باره به شما گفتم هی پشت گوش میندازی پیام الان ازتون بگیرم؟

مهندس: برو برو فردا از خود دایی بگیر اینجا هم هیچ مشکلی نیست

مهندس دوباره گوشی را میگذارد و هنوز به سمت پذیرایی نرفته که باز می‌گردد
و آیفون را بر میدارد

مهندس : فیروز فیروز !

فیروز : بله آقا پیام پولو بگیرم ؟

مهندس : نه بابا بینم میتونی یه کاری کنی فردا این آگهی چاپ نشه ؟

فیروز : اگه واسه پول منه من فعلا پولمو نمیخوام بذار این بدبخت ماشینشو
بفروشه.....

مهندس یه چیزایی میگین این موقع شبا ! مطمئنن بالا مشکلی نیست ؟

تصویر به آهستگی تاریک میشود

فردای همان روز - خارجی - درب نگهبانی

ماشین بنز قدیمی ۱۹۵۳ قرمز رنگی که سقفش کروک است و بسیار آنتیک و تمیز جلوی درب نگهبانی پارک شده .

دایی صاحب ماشین با لباس خانه و فیروز با دو دستمال به جان ماشین افتاده و دارند ماشین را برق میاندازند

در همین حین موبایل دایی مرتب زنگ میخورد و دایی به آنها آدرس آنجا را میدهد و دوباره مشغول کار میشود

فیروز : راستی دایی دیشب بالا چه خبر بود من دیگه داشتم زنگ میزدم ۱۱۰ ، این مهندس هم ملاحظه کاریاش یه طورایی میشه ها !

دایی : پسر جان یه تخت کمه ها! دیشب من داشتم میخوندم اینا داشتن منو تشویق میکردن بعد مگه تو فضولی ها به من بگو (دایی میزنه پس کله فیروز)

در همان حین مرد موتور سواری در حال گذر از خیابان ماشین را میبیند و می ایستد
مرد موتور سوار : داداش این ماشین فقط واسه فروسه ؟

دایی : بله مگه آگهی رو نخوندی؟

مرئ موتور سوار: نه من همینجوری دیدم میخواستم بینم واسه عروسی و ازدواج
هم کرایه میدین؟

دایی: (با عصبانیت) نخیر آقا

مرد موتور سوار: (با حالت تمسخر) ما هم قصد کرایه نداشتیم!

دایی: (با متلک) ما هم قصد ازدواج نداشتیم

مرد موتور سوار: داداش چرا تیکه میندازی ما فقط قصدمون آشنایی بود

دایی: مبارکه به سلامت!

مرد موتور سوار میرود

دایی زیر لب: عجب آدمایی پیدا میشن ها

لحظاتی بعد دو مرد با یک رنو پارک میکنند و پیاده به سمت ماشین می آیند و بی

توجه به دایی و فیروز به واری ماشین می پردازند

لحظاتی بعد از واری ماشین رو به فیروز میکنند

دلال اول: آقا جون صاحب ماشین نیست؟

دایی رو به دلال : شما دو تا آدم به این گندگی کنار ماشین نمی بینید ! نه سلامی
نه علیکی !

دلال دوم (با خنده) : سلام و علیکم میبخشید آخه قیافه هاتون به صاحب ماشین
نمیخورد داداش قیمت ؟

دایی : صاحب ماشین نیست بفرماید آقا

دایی به خانه مهندس میرود و نگهبان با بی محلی فراوان باعث میشود دلالان آنجا
را ترک کنند

پس از گذشت لحظاتی دایی با کت وشلوار بسیار مرتب و یک کلاه به سر باز می
گردد

فیروز: دایی تیپ زدی؟!

دایی : این یارو بی ادبه حق داشت آخه با زیر شلواری و زیر پیرنی نمیان ماشین
بفروشن

فیروز: نه بابا دایی هر چی حال می کنی بپوش مگه خودشون چی تنشون بود ؟

در همین حین آقا و خانمی سر می رسند

زن به شوهرش میگوید : کاشکی میگفتی ماشین اینه

مرد رو به زن : منم نمیدونستم این ازاون ماشیناست که به جای این که ما سوارش

باشیم اون سوار ماست اگه میدونستم نمی آومدیم

زن رو به مرد: از بس که تویی دقتی و سر به هوا

و بدون توجه به دایی و نگهبان آنجا را ترک میکنند

دایی و فیروز با دیدن برخورد آن دو تعجب میکنند

دایی: عجب آدمایی بابا !

پس از گذشت لحظاتی مردی شیک پوش به آنجا میرسد و رو به دایی میگوید :

مرد : قربان سلام بسیار اتومبیل شیک و آنتیکی دارید

دایی: خواهش میکنم شما قصد خرید دارید آقا

مرد: قربان پیشنهادی دارم بهتر از هر خرید

فیروز: آقا جون پیشنهاد میشنهاد چیه ما میخوایم برفوشیم

فیروز رو به دایی: آقا ما امروز کاسب نیستیم

دایی: بذار ببینم چه میگه این آقا

دایی رو به مرد : آقا بفرمایید

مرد: ما یه شرکت تبلیغاتی داریم که کارش تبلیغ بادکنک ای یه شرکت معروفه ، شما اگه موافق باشید ما میخوایم با زدن بادکنک های این شرکت به ماشین شما و گرداندن این ماشین در سطح شهر و تبلیغ بادکنک های خودمون ، با ارائه کارت سوخت و مبلغی بابت اجاره روزانه حاضریم با شما قرار داد ببندیم.

فیروز میان حرف میپرد : مثلا چقدر؟

دایی (با حالت عصبانیت) : مرد حسابی من اگه میخواستم این کارو بکنم که تو شهر خودمان تبلیغات راه مینداختم آدم اینجا فقط به قصد فروش! مفهومه؟

لازم نکرده این پیشنهادو به من بدی من فقط میخوام بفروشم

مرد که از این حالت عصبانیت دایی منقلب شده هر چه سریعتر آنجا را ترک میکند پس از گذشت لحظاتی افراد مختلفی برای دیدن ماشین به آنجا می آیند که هیچکدام خریدار قابلی نیستند

نگهبان که از کار خود وامانده از دایی اجازه میخواهد به کارهای خود برسد و دایی را تنها میگذارد.

دایی درب اتومبیل را باز میکند و رادیو را روشن میکند نوایی دل انگیز فضا اتومبیل را فرا می گیرد .

در همین حین تلفن همراه دایی زنگ می خورد مردی پشت خط است

دایی: بفرمایید

مرد: ببخشید بابت این آگهی تماس...

هنوز حرف مرد تمام نشده که دایی با عجله و عصبانیت میگوید:

دایی: نه قصد خرید دارم نه قصد اجاره دارم نه قصد واگذاری دارم نه قصد تبلیغات

دارم نه قصد مشارکت دارم نه قصد دارم... من فقط و فقط قصد فروش دارم آقا

فروش...

مرد با صدایی آرام میگوید: بنده مهندس جهانی هستم و مدت هاست که دنبال

اتومبیلی با این شرایط هستم. اما هر چه گشتم کسی رو که ماشینی با این شرایط

داشته باشه پیدا نکردم. الان به من اطلاع دادن که این ماشین آگهی شده امید

وارم فروش نرفته باشه

دایی: چند نفری دیدن پسندیدن پولم دادن اما من به کسی که خوشم بیاد و بدونم

از ماشین خوب مراقبت می کنه ماشین می فروشم. از شما هم بدم نیومده.

مهندس جهانی : خوبه ، امشب امکان دیدن اتومبیل رو ندارم صبح فردا آنجا
خواهم بود تا به امید خدا و نظر لطفش بتونم از شما بخرم و مطمئن باشین من مثل
شما مواظب اتومبیل خواهم بود قصد خیره مطمئن باشین

دایی: تجدید فراش دیگه ، ای ناقلا

مهندس جهانی : خیر آقا فردا براتون شرح می دم فعلا خدا حافظ.

دایی : خدا حافظ مهندس جان ، راستی آدرس رو دارین؟

مهندس جهانی : خیر لطفا پیامک کنید.

دایی: من بلد نیستم الو الو...

تلفن قطع می شود .

پس از گذشت لحظاتی نگرهبان می رسد.

دایی: پیامک بلدی

فیروز: بله همون اس ام اس دیگه

دایی : آهان می دونم بلدی

فیروز : خوب

دایی : بلدی

فیروز: میگم دایی بلام خوب چی شده ؟

دایی: اگه بلدی به آخرین شماره ای که رو موبایلم افتاده آدزس اینجا رو پیامک کن

فیروز: اینقدر ر بلد نیستم ولی راستش گوشیم شارژ نداره ، یعنی پولی شارژ نداره راستی ۱۲۵۰۰ پول آگهی هم ندادین قرار بود واسه امروز هم یه شیرینی بدید که اونم فکر کنم با این وضع بد بازار ماسیده

دایی : میگم خول تشریف داری میگی نه دکتروم، میگم با گوشی من پیامک بده این چه ربطی به این داستان داره بعدشم مگه مهندس پول آگهی رو نداد؟

فیروز : نه پول داد نه انعام نه دیشب شام

دایی : بیا پیامک بزن آدرس اینجا رو، تا من برم پول بیارم ، راستی بد جور هوس پیتزا پیرونی کردم

فیروز: از سن شما بعیده دایی اما اینجا به اندازه تمام خونه ها یه فست فود وا شده تا بری بیایی سفارش می دم ، راستی پول زیاد وردار دایی جون پیتزا از ماهی گرون ترها.

تصویر به آهستگی تیره می شود.

تصویر در دوردست دایی و فیروز را مشغول خوردن پیتزا نشان می دهد. پس از خوردن شام دایی به سوی خانه مهندس می رود.

لحظاتی بعد مهندس بابک در حال ورود به کوچه دیده می شود.

مهندس : فروختین

فیروز : سلام مهندس تا پول این آگهی که من دادم رو ندین طلسم فروشش شکسته نمیشه.

مهندس : وای مگه دایی نداد پولتو

فیروز: نه مهندس پاس میده به شما یه پیتزا خرید یه برشم به ما رسید.

مهندس : حله بیا در خونه بگیر

فیروز: مگه الان نمیشه بدین ، دیگه من خونه مزاحم نشم

مهندس : عابر بانک دارم پول نقد همراهم نیست

فیروز : آهان باشه میام...

پس از گذشت لحظاتی

چند پسر ورزشکار که تازه از باشگاه بیرون آمدن با دیدن اتومبیل آنتیک به سمتش می روند و با دوربین های موبایلشان شروع به عکس گرفتن می کنند.

فیروز: بچه ها این ماشین واسه عکس گرفتن نیستا

پسر قد بلند: پولشو میدیم

فیروز: اهان پس آخ کنید که بی مایه فطیره

آنان عکس می گیرند و انعامی هم به نگهبان می دهند تا پاسی از شب هر رهگذاری که از آنجا عبور می کند هوس گرفتن عکس یادگاری با ماشین دایی جان راحتش نمی گذارد.

نگهبان هم از این فرصت نهایت سوء استفاده را می کند و از این عکس گرفتن ها پول به جیب می زند.

همگذاری تصاویر عکس ها بر روی مردم و ماشین

شب - ادامه - منزل مهندس بابک

دایی: عجب دل دردی دارم

مهندس: مال پیتزا نیست

دایی: چی کدوم پیتزا؟

مهندس : هیچی پول این فیروز رو نمی خوای تسویه کنی

دایی : بفروشم چشم

مهندس : من پولشو بدم بعدا به من میدی

دایی : تو مثل بچه منی خجالت نمی کشی اینجور حرف می زنی شام چی دارین؟

مهندس : از بیرون می گیریم

دایی : من شبها شام نمی خورم ، رژیم دارم هیکلم خراب میشه غذای بیرون هم نمی خورم....

تصویر به آهستگی تیره می شود.

صبح - خارجی - جلوی درب نگهبانی

فیروز پشت فرمان خوابش برده و مهندس در حال واریسی ماشین به این سو و آن سو میرود.

دایی که دل دردش هنوز خوب نشده نالان به ماشین می رسد.

مهندس جهانی: صبح بخیر شما صاحب این ماشین رو می شناسین؟ هر چه به تلفن همراهشون زنگ می زنم خاموشه.

دایی: شما قربون؟

مهندس جهانی: من مهندس جهانی شما؟

دایی: من مهندس دایی معذرت اسماعیل هستم معروف به دایی چاکر شما صاحب ماشین

مهندس جهانی: اصلا بهتون نمی خوره

دایی: خیلی ها این و میگن البته غلط اضافی نباشه چشم بینا می خواهد قربون..

مهندس جهانی: من خیلی وقت ندارم من از ماشین خوشم می آد، قیمتشم واسم مناسبه فقط مدارک ماشین و مدارک لازم برای دفتر خونه همراهنه؟

دایی: بله تو خونه اس

مهندس جهانی: لطفا بیارید من منتظرتون هستم تا بیاید بریم یه هدیه خوب هم براتون دارم

روز- ادامه- خیابان

ماشین در حال گذر از خیابانهای شهر

دایی: مهندس واقعا به خاطر عشق به این بچه ها از این همه پولت گذشتی

مهندس جهانی : من همیشه از خدا می خوام که به دست دهنده گی م برکت بده نه به مالم این دنیا محل عبوره، وقتی می بینم این بچه ها به هر دلیل بی سر پناه هستند و وقتی می بینم با دیدن و سوار این ماشین اوقات فراغت خوبی دارند انگار دوباره به دنیا اومدم اصلا یه حال بی توصیفی اسماعیل خان .

دایی : خدا عمرت بده به خدا از همون اول که دیده مت آرامشی تو نگاهت بود که حس امنیت بهم داد خیلی مردی.

راستی مهندس از کجا فهمیدین بچه ها از این ماشینا خوششون میاد؟

مهندس جهانی : والا داستانش طولانیه اما فقط این رو بگم تولد پسرم بود که تصمیم گرفتم کنار این بچه ها براش جشن بگیرم. البته باورت همیشه من همه اون بچه ها رو مثل پسرم دوست دارم و...

روز تولد وقتی پدر خانم با یه ماشین شبیه همین وارد محوطه شد دیدم بچه ها از ماشین تکون نمی خورن ، بهتر بگم تولد تو ماشین ماشا... خان برگزار شود تا تو سالن. بعدش تصمیم گرفتم برای شادی اونایه ماشین با همون مشخصات براشون پیدا کنم که کردم. (با خنده)

دایی و مهندس پس از رفتن به محضر به آسایشگاه کودکان بی سرپرست میرود و غرق بازی با آنان می شود.

تصویر بر شادی کودکان پیرامون ماشین به آهستگی بسته میشود.

آقای بازیگر

خارجی - صبح - روز - کوچه

عزت یکی از اهالی کوچه به شمار می آید که بسیار خسیس و مادی است و همه چیزهای زندگی را مادی می بیند و بد خلق و از خود متشکر است و بسیار وسواس در خرج کردن است و همیشه در پرداخت هزینه های عمرانی و شارژ دادن امورات کوچه وسواسی است.

او در مقابل خانه خود، در پیاده رو مشغول آجر چینی است، تا کسی نتواند اتومبیلش را آنجا پارک کند، از سوی دیگر او احساس می کند کوچه هم جزء ملکش است و حس تملک عجیبی به پیاده رو، و مسیر ماشین روی کوچه دارد.

نگهبان از او در امان نیست، عزت آجر را می چیند و نگهبان در بزنگاهی آجر را جمع می کند.

فیروز در حین گشت زنی در کوچه با دیدن عزت به شدت عصبانی می شود و در لحظه ای که او کارش را به اتمام رساند به سرعت به سمت آجرها می رود و آنها را جمع می کند، ولی این بار به جای اینکه آجرها را به گوشه ای پرتاب کند، آجرها را جلوی درب خانه اش می چیند. تا شاید با دیدن این صحنه رفتارش را اصلاح کند.

اما غافل از اینکه این کار او را بسیار عصبانی می کند و باعث دعوایی جدی می شود.

همان روز ادامه - خارجی - جلوی درب نگهبانی

فیروز که منتظر نگهبان جدید است که جایگزین خود کند با کمال آرامش قدم می زند و می اندیشد که چند روز باقی مانده کاریش را به نحو احسن انجام دهد تا خاطره خوبی از خود به جای بگذارد و سپس زندگی مشترکش را با گلی خانم همسرش آغاز کند.

در همین فکر هل بود که عزت با توپ پر و عصبانی به نگهبانی می رسد.

عزت: خوبی فیروز

فیروز: سلام و روز بخیر یادت رفته عزت خان درسته نگهبانم و اندازه شما پول ندارم
اما به عنوان یک انسان دیپلمه که احترام دارم.

عزت: با کلمه ها بازی نکن ببینم... آجرها رو تو جمع می کردی؟ صبحی تو چیدیش
جلوی در خونه من ، نگو نه چون می دونم کار تو بوده

فیروز: درسته کار من بوده تو این چند روز که نگهبان کوچه هستم بازم سد معبر
کنی جمع می کنم ببین عزت خان کوچه مال همه است ...

عزت حرفش را قطع می کند

عزت: زبون درازی می کنی بالای به روزت بیارم تا مرغای آسمون به حالت ترمپت
بزنی، کاری می کنم از نون خوردن بیوفتی بری سر چهارراه روزنامه بفروشی...

فیروز: من که از خدامه برم نیاز به نقشه و توطئه نیست برو یکی جای من گیر بیار من
همین الان میرم ، راستی مهندس بابک خونه س برو بهش بگو، اتفاقاً " بذ جور هم
دنبال شما می گرده، ۴ ماه که بدهی شما پرداخت نشده، اصلا صبر کن الان زنگ
می زنم بیاد اینجا...

به سمت نگهبانی می رود و تا می خواهد شماره مهندس بابک را بگیرد ولی می بیند
عزت نا پدید شده. به بیرون نگهبانی می آید ولی خبری از عزت نیست.

فیروز: (باخود) عزت خان چه بهانی دستم دادی ، خدا پدرت رو پیامورزه راه رفتن از اینجا فقط جمع کردن اون آجرهای کذایه...

مهندس بابک چند روز پیش بخاطر اینکه فیروز به درخواست پدرزنش قصد ترک شغلش را دارد، در یکی از جراید آگهی استخدام نگهبان داده، ولی تا کنون موفق به استخدام فرد جدیدی نشدند. یا افرادی که می آیند، مورد وثوق اهالی کوچه نیست، یا افراد حاضر به پذیرش مسئولیتی به این سنگینی نیستند.

پس از نا پدید شدن عزت خان ، چند تماس تلفنی با نگهبانی گرفته می شود و همه برای کار در نگهبانی اعلام آمادگی می کنند و فیروز شرایط را توضیح می دهد و آنان آدرس می گیرند.

پس از گذشت لحاظاتی افراد یک به یک می آیند (با هم گذاری موسیقی) نفر بسیار چاق است نگهبان با دیدن فرد خیلی چاق متوجه می شود او نمی تواند برای نگهبانی و حفظ امنیت کوچه مفید واقع شود، او را دست به سر می کند . فرد بعدی بسیار لاغر بسیار درازوبلند است او تصور می کن او در ابتدا در اتاق نگهبانی جا نمی شود چه برسد به انجام کارها... او را نیز دست به سر می کند، فرد بعدی مردی قد کوتاه است ، باز به خاطر احساس قلبی و انس به اهالی کوچه او را نیز به خاطر عدم قابلیت‌های این شغل با شگردی خاص نیز دست به سرش می کند.(پایان همگذاری موسیقی)

فیروز تمامی این آمد و شد ها را به مهندس بابک گزارش می کند.

تصویر به آهستگی تیره می شود.

ادامه همان روز- خارجی - شب

فیروز بین وجدان و شرط پدر زنش برای رسیدن به همسر دلخواه ش در جنگ است، او صندلی خود را جلوی نگهبانی می گذارد و به آمد و شدها نظارت می کند. پس از گذشت لحظاتی مردی بسیار شیک و خوشتیپ جلوی درب نگهبانی از تکسی پیاده می شود، او از هنرپیشگان معروف سینما است، ولی فیروز او را نمی شناسد و تصور می کند، اواز روی آگهی استخدام برای نگهبانی آمده، و با خود به اشتباه فکر می کند، هنرپیشه برای اینکار بهترین گزینه است. فیروز او را حسابی تحویل می گیرد، هنرپیشه که به استقبال مردم عادت داره این احترام و خوش آمد گویی را به همین حساب می گذارد.

فیروز: خیلی خوش اومدی دادش ما از صبح منتظرتون بودیم

هنرپیشه: قربان شما من دلم می خواست زودتر پیام اما فیلم برداری داشتم شما خوبین، شما هم برای بازیگری تیپ خوبی داری مخصوصا برای نقش های کمدی، اتفاقا ما بازیگری که کار کمدی و طنز بکنه کم داریم یعنی اکثرا دیگه به تکرار افتادن.

فیروز می خندد.

فیروز: ما همین که از اینجا بریم و پدر زن ازم راضی باشه یعنی خوشبختی

هنرپیشه : به امید خدا راستی مهندس بابک کجا ه هستند اینجوری مهمان دعوت
میکنه

فیروز : مهندس یه کم کار داره تو اول بیا یه چای بخور باید خیلی چیزا رو بدونی
همین طوری هم نیست ، اول من باید تأیید کنم

هنرپیشه از تعجب گیج می شود فیروز از او دعوت می کند که برای خوردن چای به
اتاقک نگهبانی برود، هنرپیشه حاج و واج با اصرار نگهبان به داخل اتاقک نگهبانی
می رود.

فیروز : تا شما یه نفسی تازه کنید من زودی می آم

هنرپیشه : ببین عزیز جان من خیلی وقت ندارم ، فقط یه چای

فیروز در میان کلامش از اتاقک بیرون می آید و شماره گلی خانوم همسرش را می
گیرد.

فیروز: سلام خوبی ، بابا خوبه ، خدا رحمت کنه مادرت رو، نظر لطف خدا نگهبان
جدید الان رسید دارم باهش حرف می زنم خواستم بدونی که همه چی ردیفه امشب
شب آخر- که انجام ، بین شارژ ندارم آخر شب از موبایل بابات بزنم.

فیروز بدون اینکه اجازه سلام و خداحافظی به گلی خانوم بدهد تلفن را قطع می
کند.

هنرپیشه حسلی کلافه شده موبایلش رو در میاره که مهندس بابک رو بگیره که
فیروز سر برسه

فیروز: معذرت معذرت، راستی اینجا یه سوپر مارکت- هر وقت شارژ بخوای تلفنی هم
برات میگه فقط فرداش باید بری حساب کنی چون حساسند. میدونی کاسب
جماعت از بد حسابی بدش میاد... راستی چای لیوان بزرگ یا کوچیک؟

هنرپیشه : آب لطفا، مهندس خونه اش همینجاست دیگه

فیروز: آره دادش از فردا هر روز می بینیش نگران نشو

هنرپیشه : عجب داستانی ، میدونه من رسیدم...

فیروز: دلم حسابی واسه اینجا تنگ میشه (بغض میکنه)

هنرپیشه شکه شده و با حیرت به فیروز می نگرد، که با ضربه تندی به شیشه از ترس
از صندلی تکان می خورد، پشت پنجره خانم مرزبان با بسته ای در دست
ایستاده، فیروز پنجره را باز می کند و سرش را از پنجره بیرون می کند
فیروز: سلام شب بخیر خانم خوبین همه خوبن ، آقا خوبن، بچه ها ...

خانم مرزبان حرفش را قطع می کند

مرزبان: خدا به زن آینده صبر بده که عینه فرفره حرف می زنه، بیا این سهم منه
واسه شارژ ، ماه بعدی رو هم دادم ، به مهندس سلام برسون اینم بهش
بده.

در حین دادن پول متوجه هنرپیشه می شود، از خجالت و ادب سلام نمی کند و از
فیروز نی خواهد به بیرون نگهبانی بیاید. فیروز هم بیرون می آید و...

مرزبان: این آقا دوستته

فیروز: یه جورایی

مرزبان : تا کی اینجاست

فیروز: حالا حالا ها مهمونه شاید هم واسه همیشه صاحب خونه بشه (به توصیه مهندس بابک تا قطعی شدن نگهبان جدید فیروز اجازه دادن اطلاعات را ندارد و سعی بر پنهان کردن ماجرا را دارد)

مرزبان: تا یکم باهت مهربون حرف می زند پر رو میشی ها، سوال می کنم درست جواب بده، تا کی اینجا می مونه، کار دارم

فیروز: به خدا اینجاست، چطور؟

مرزبان: من می رم خونه زنگ بزنم خواهر زاده م بیاد، نذاره بره ها، فیروز بره نه من نه تو فهمیدی؟

فیروز که از رفتار مرزبان گیج شده با خود می پندارد شاید او طلبی یا مشکلی با هنر پیشه دارد.

فیروز: حواسم هست، شما خیالت راحت، مگه میسه شما امر کنین من جسارت کنم

مرزبان: باشه زنگ می زنم

مرزبان در حین رفتن زیر چشمی هنرپیشه را نگاه می کند و دور می شود.

فیروز به داخل نگهبانی می رود و با دقت بیشتری هنرپیشه را زیر نظر میگیرد. او با خود مپنداری شاید هنرپیشه مشکلی دارد که مرزبان از او خواسته او را نگاه دارد. در همین حین مهندس بابک تماس می گیرد (داخلی ، خارجی خانه و نگهبانی) مهندس بابک: سلام فیروز خان چطوری خوبی؟ خسته نباشی، این مهمون من نیامده، یکم دیر کرده نگران شدم

فیروز: سلام مهندس ، نظر لطف خدا خیلی خوبم ، (به آهستگی) آقا یه نفر اومده واسه نگهبانی جون میده واسه اینکار همنجوریه که شما دوست دارین تمیز لباس مرتب ، مودب ، بر خلاف من کم حرفه، اما یکم خودشو میگیره، فکر کنم خجالتیه ، اما حله ، از نظر من خوبه خیلی خوبه اما باید کمکش کنیم تا رو پا بیاد، اما رو هم نباید یدین که پر رو بشه، الان بیارمش خونه باهش حرف بزنین.

مهندس بابک: خوب خدا رو شکر، فیروز من امشب مهمون دارم باهش قرار صبح اول وقت رو بذار قبل شرکت باهش حرف بزئم...

فیروز: چشم آقا (رویش را برمی گرداند) اتفاقاً" یه جورایی بهش شک دارم که باید یکم بیشتر باهش باشم اما تا یه ساعت دیگه خبرش رو میدم راستی خانم مرزبان شارژ این ماه و ماه بعدی رو آورده اینجاست، بیارم؟ این عزت خان هم پول بده نیست اما باید یه تذکری بهش بدین حالا از من گفتن بود، پول رو بیارم؟

مهندس بابک : نه فیروز ، پیشت باشه خودم صبح ازت میگیرم ، فیروز حرفا باشه
واسه بعد بذار به این مهمانم زنگ بزnm نگرانم...

در میان صحبت مهندس بابک تلفن همراه فیروز زنگ می خورد.

فیروز: چشم آقا خداحافظ، تلفن من داره زنگ می خوره، (رو به هنرپیشه)عجب پا
قدمی داری دادش

مهندس بابک: خداحافظ

فیروز گوشه همراه خود رو پاسخ می دهد

فیروز: بله ، سلام از ماست ،بله چشم آدمم...خداحافظ

فیروز : (رو به هنرپیشه) نیامده عزیزی ها خانم مرزبان کیک خونه گی گذاشته
واسمون برم بیارم شیطونی نکنی ها

هنرپیشه تا می خواهد حرفی بزند ، فیروز با حالت دو از نگهبانی بیرون می رود و در
همین حین تلفن همراه هنرپیشه زنگ می خورد

هنرپیشه: سلام پوریا من خیلی وقت دم نگهبانی ام ها کجا باید پیام

مهندس بابک : سلام محمد رضا جان الان سر کوچه ای

هنرپیشه : نه بابا تو اتاق نگهبانی نشستم

مهندس بابک : عجب داستانی ، کی اونجاست

هنرپیشه: کسی نیست ، یه پسره ...

مهندس بابک حرفش را قطع می کند

مهندس بابک : وایسا اومدم (تلفن را قطع می کند)

هنرپیشه به بیرون نگهبانی می آید و به محض بیرون آمدن مردم و اهالی کوچه که در آمد و شد هستند ، او را می بینند، و به خوش و بش کردن و گرفتن عکس و... می پردازند.

پس از گذشت لحظاتی اندک مهندس بابک سرآسیمه می رسد و ضمن حال و احوال به او خوش آمد می گوید و...

هنرپیشه : بابا این صندلی نگهبانی رو عوض کنید کمرم خورد شد

مهندس بابک تازه خریدیم فیروز وزنش یکم زیاده ، باید هر سال عوض کنیم

هنرپیشه: چی؟، هر سال عوض کنیم؟ پوریا باید هر ماه عوض کنین (با هم می خندند) مهندس بابک از می خواهد که به سمت منزل بروند.

مهندس بابک : بریم که همه منتظرتن ، راستی عکسای دبیرستان رو پیدا کردم ، چون میده واسه وبسایت شخصیت

هنرپیشه : راست میگی؟ هیچی به اندازه این من رو نمی تونست خوشحال کنه ، البته بعد از دیدن تو... (با هم می خندند) بذار کیفم رو بردارم بریم به سمت نگهبانی می رود تا کیفش را بردارد، مهندس بابک هم با دیدن این صحنه به یاد شارژ خانم مرزبان می افتد و او هم به داخل اتاقک می رود و شارژ را بر می دارد.

به اتفاق به منزل مهندس بابک می روند.

تصویر به آهستگی تیره می شود.

ادامه همان شب- خارجی-نگهبانی

فیروز به اتفاق خانم مرزبان با سینی میوه و کیک به اتاقک نگهبانی می رسند، در همان لحظه احمد رضا (خواهر زاده) خانم مرزبان هم می رسد، او دانشجوی عکاسی است و بنا دارد از هنرمندان سینما برای تهیه یک کتاب عکاسی کند ، اما پیدا کردن این هنرپیشه برایش بسیار دشوار بوده که با تماس خاله (خانم مرزبان) به سرعت خود را رسانده. فیروز هنوز نمی داند که ماجرا از چه قرار است، همه فکر می کنند با شهرت و معروفیت این هنرپیشه ، مگر می شود او را کسی نشناسدو...

فیروز قبل از اینکه به داخل نگهبانی برسد و داخل آنجا را ببیند شروع به سلام و حال و احوال می کند

فیروز: سلام احمد رضا ، عجب اسم قشنگی داری ، من اگه پسر دار بشم اشمس
رو میذارم احمد رضا

احمد رضا: سلام خاله جان ، (لبخندی می زند) سلام فیروز خان ممنونم از لطف
اما باید از پدرم تشکر کنم که این اسم رو واسه من انتخاب کرد

خاله: البته اول مامانت این اسم رو واست انتخاب کرد، بعد بابا فقط رفت تثیش کرد
احمد رضا: بله معذرت می خوام مادر ، پدرم این اسم رو انتخاب کردن

فیروز: بله ، درسته، چه عجب این ورا باز اومدی خاله رو تیغ بزنی، شما هنرمندان
چرا هشتتون گرو-نهتونه؟

خاله: (حرفش را قطع میکنه) این خوض عبلات چیه فیروز ، این روزای آخر داری
وادارم میکنی یه رفتار فراموش نکردنی باهت بکنم ها
این بچه هیچ وقت واسه پول اینجا نیومده فهمیدی...

فیروز: (خجالت زده) چشم، شوخی کردم، خواستم شادیمون قسمت کنیم همین
خانم مرزبان: خیلی خندیدم (رو به احمد رضا) خاله جان تو نگهبانی نشسته برو تو
احمد رضا از پشت پنجره داخل اتاق نگهبانی را نگاه می کند ولی کشی رو نمی
یابد.

فیروز: کی رو می خوای بینی ، دنبال کسی هستی ، چیزی واست نیاوردن اینجا،
اگه بود که میدادم خاله جان

خانم مرزبان: چرا اینقدر حرف میزنی، احمد رضا می خواد با این هنرپیشه معروف-
که اسمش یادم رفت واسه کتاب عکاسیش حرف بزنه، همون آقا که داشت آب
معدنی می خورد

فیروز: پیش من؟ آب معدنی؟ کی؟ کجا؟ هنرپیشه معرف کیه؟

خانم مرزبان : همین سینی رو می کوبم تو سرت ها ، نگفتم نذار جای بره تا ما
بیایم؟

فیروز: چرا نگهبان جدید رو میگی (می ترسد که راز نگهبانی را فاش سازد با دست
پاچگی) آهان دوستم؟ اون که تو نشسته

هر سه خم می شوند و داخل اتاقک را می بینند ولی خبری از کسی نیست ، فیروز
به داخل اتاقک می رود و همه جا را واری می کند ، ولی کسی نیست.

احمد رضا و خانم مرزبان متعجب به فیروز می نگرند و فیروز متعجب تر از آنها.

فیروز : به خدا همین جا بود شما زنگ زدی گفتم بشین الان واست کیک خونگی
بیارم، حیونی معلوم بود خیلی گشنه است چون تعارف ، معاروف هم حالیش نبود.

خانم مرزبان: بین فیروز وای به روزگارت که این بچه امشب به هدفش نرسه به خدا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی، فهمیدی؟

فیروز: صبر کن بینم این یارو چرا واسه شما ها اینقدر مهمه، والا تو این چند ساله که اینقدر اینجا زحمت کشیدم، یه نفر اینقدر نگران بودن و نبودن ما نبوده، خدا شانس بده، یارو نیومده این همه

خانم مرزبان: فیروز بس میکنی، مخم تعطیل شد، بگو کجا قایمیش کردی؟

فیروز: بابا چرا باید قایمیش کنم؟ مگه این یارو گنج بود که من پنهونش کنم

احمد رضا: (رو به خاله) خاله واقعا " خودش بود آنکه اشتباهی دیدینش؟ آخه چطوری میتونه با فیروز دوست باشه؟ عجیبه؟

تلفن نگهبانی زنگ می خورد. فیروز ناراحت به اتاق نگهبانی می رود

فیروز: نگهبانی بفرمایید

گلی خانم: سلام چرا پیامک میزنم جواب نمیدی؟

فیروز: سلام (با لبخند) نشنیدم گلی خانم، چی زده بودی

گلی خانم: برو بخون، نگهبان جدید چی شد

فیروز قبل از اینکه جواب بده موبایلش را چک می کند اما پیامکی نیامده

فیروز: گلی خانم چیزی نیومده ها

گلی خانم: وا مگه میشه، رسید دریافت شدش رو دارم

فیروز: اهان ، گلی خانم خط ها حتما باز شلوغ بوده، یه چند باری باید بزنی تا بیاد

گلی خانم: وا اینجوری شارژم تمام میشه

فیروز با شنیدن کلمه شارژ به میز خو نگاه می کند که ببیند شارژ روی میزش هست که ناگهان متوجه ناپدید شدن آن می شود همه جا را می گردد، اما خبری از پول شارژ نیست

گلی خانم: حواست کجاست فیروز چرا حرف نمیزنی؟

فیروز: گلی خانم اینجا سرقت شده یه نقشه شوم این نگهبان جدید دزد از آب در اومده ، بیچاره شدم و ایستا زنگ میزنم...

تلفن را قطع می کند و به بیرون نگهبانی می آید.

فیروز: بیچاره شدم به نگهبانی دستبرد زدن

احمد رضا و خاله: کی ؟

فیروز: نگهبان جدید

احمد رضا و خاله: نگهبان جدید؟

فیروز: (باغم و ناراحتی و پنهان کاری): همون دوستم

احمد رضا و خاله: دوستت

فیروز: آره، گول ظاهرش رو خوردم

خانم مرزبان: همون آقای که من دیدم؟

فیروز: بله (با گریه)

احمد رضا و خاله: نه... چی می گی

فیروز: راست میگم (با گریه)

خانم مرزبان: حال کدوم پول چقدر؟

فیروز: همون پولی که شما به عنوان شارژ داده بودی (با گریه)

احمد رضا و خاله: نه... چی می گی

فیروز: حالا از حقوقم کم می کنند (با گریه) با گلی خانم چی بگم...

احمد رضا: خاله من فکر کنم شما اشتباه دیدن

خانم مرزبان: آره با این داستانی که فیروز داره می بافه آره پسرم فکر کنم اشتباه کردم

احمد رضا: خوب پیش می آید من که باید می آمدم اون پولی که بهتون بدهکار بودم رو پس میدادم حالا این بهونه خوبی شد...

خانم مرزبان: (خوشحال) اتفاقاً" به موقع بود اوضاع مالیم هم یه کم بهم خورده بود . بیا بریم خونه بچه ها منتظرن مامانت گفت میاد ، دور هم شام بخوریم بعد آخر شب برید.

احمد رضا: باشه خوشحال میشم اما خاله من یکم از اون پونصد رو کم دارم برگردونم اما: تا آخر ماه میدم، مامان از این ماجرا با خبر نشه ها

خانم مرزبان: مگه تو این صد با رگفتم که باز بگم حالا چقدر آوردی؟

احمد رضا: صد و پنجاه تومان

خانم مرزبان: چقدر صد و پنجاه؟

فیروز: صد و سی و پنج تومان بود نه صد و پنجاه

خانم مرزبان: نخیر دو یست و هفتاد بود مال ماه بعد رو هم داده بودم

فیروز: وای راست میگن من یه بدبخت بیچاره واقعی شدم (با گریه)

خانم مرزبان: احمد رضا دفعه بعد هم هستش ها اینجوری داری ناراحت می کنی
بعد قولی نداریم

احمد رضا: به خدا سر برج تسویه می کنم

خانم مرزبان: ببینیم و تعریف کنیم

فیروز: شما ها اصلا براتون دستبرد به نگهبانی مهم نیست

خانم مرزبان: والا چی بگیم هر چی هست زیر سر همون دوستت -

فیروز: کدوم دوست؟ آره دیگه، گول دل رحمی و اعتمادم خوردم...

خانم مرزبان: نگران نباش پیدا میشه، ما تو این محله از این چیزا نداشتیم و نداریم

حتما" یه سوء تفاهمه

فیروز: آره حتما" دیگه

خانم مرزبان: ما میریم خونه اگه دوستت پیدا شد یه خبری بده

فیروز: آگه پیدا شد چشم

احمد رضا: انشالله پیدا میشه گریه نکن برگشتنی شام هم واست میارم

فیروز: دستت درد نکنه یکم برنجش رو بگو خاله جان بیشتر کنه

خانم مرزبان: چشم آقا فیروز بگرد دوست رو پیدا کن ، من رو حتما خبر کن
آنان میروند و فیروز نگران در جستجوی هنرپیشه تمام محل را زیر و رو می کند.
تصویر به آهستگی تیره می شود.

همان شب - داخلی - منزل مهندس بابک

تمامی اهل خانه و هنرپیشه مشغول خندیدن و دیدن عکسهای دوره دبیرستان
هستند.

مهندس بابک: (رو به همسرش) این محمد رضا از بچه گی ها هنرپیشه بود از بچه
ها پول جمع می کرد براشون تاتر بازی می کرد بعد با پولش می رفت سینما ، خیلی
زرنگ و سیاه کار بود(همه با هم می خندند)

مریم خانم: (همسر مهندس بابک چشم خوره ای می رود) البته پوریا شوخی می
کنه ها یه موقعه بهتون بر نخوره

هنرپیشه : نه خانم داره تجدید خاطره می کنه، من با پول تو جیبی اینا همه فیلم رو
می رفتم می دیدم

آنان به گفت و شنود ادامه می دهند تا هنرپیشه برای رفتن آماده می شود و بنا می
شود مهندس او را با اتومبیلش برساند

مهندس بابک: راستی چرا ماشین نیاوردی

هنرپیشه: آخه از سر صحنه اومدم بعدشم امروز زوجه من ماشینم فرده

مهندس بابک: تو که پولداری ۲ تا بخر یه دونه زوجه یه دونه فرد(همه با هم می خندند

همان شب - نگهبانی - خارجی

مهندس بابک به اتفاق هنرپیشه سوار اتومبیل می شوند و به سر کوچه می رسند ،
فیروز نالان به این سو آن سو می رود .

مهندس بابک: من میرم بر می گردم

فیروز از ترسش چیزی به مهندس نمی گوید

فیروز : چشم آقا راستی...

مهندس بابک: باشه اومدم حرف می زنیم، راجع به نگهبان جدید

فیروز: نه، آخه ، باشه

در همین حین هنرپیشه هم به رسم ادب و تشکر سرش را خم می کند تا از فیروز
تشکر کند

هنرپیشه: آقای نگهبان ممنون از مهمان نوازی و مهربونیت

فیروز که چشمانش گرد شده به جلوی ماشین می پرد و رو به مهندس بابک

فیروز: آقا خودشه میبریش کلانتری یا زنگ بزnm ۱۱۰؟

مهندس بابک و هنرپیشه با لبخندی فکر میکنند او دارد ادای بازیگرها را در می آورد تا هنرپیشه ببیند و...

مهندس بابک: خیلی خوب باشه؟ تو هم بازیگری فیروزا؟ برو کنار باید برم عجله دارم
دیر شده

فیروز: کجا ، بازی چیه؟ این همون پسره است که می خواست نگهبان بشه پول
شارژ خانم مرزبان را بلند کرد

مهندس بابک و هنرپیشه با لبخندی فکر میکنند او باز دارد ادای بازیگرها را در می آورد. اما مهندس با شنیدن پول شارژ خانم مرزبان حس می کند سوءتفاهمی اتفاق افتاده.

در همان حین ماشینی دیگری پشت ماشین مهندس می ایستد و نور بالا می دهد.
احمد رضا و مادرش در ماشین پشتی هستند.

فیروز جلوی ماشین مهندس ایستاده و اجازه حرکت نمی دهد ، مهندس و هنرپیشه از ماشین پیاده می شوند ، احمد رضا با دیدن این صحنه با سرعت از ماشین خود پیاده می شود و به سمت هنرپیشه می آید

احمد رضا: سلام آقا من تو آسمون ها دنبالتون می گشتم من احمد رضا امتیاز هستم ، عکاس ، بار ها رو منشی تلفنی شما پیام گذاشتم

هنرپیشه: بله بله من هم دنبال شم می گشتم، شما هر بار تماس گرفتن تلفن خودتون رو نداشتین

احمد رضا: مگه ایدی کالر ندارین

هنرپیشه: چرا اما تلفنی که از شما افتاده و دارم هیچ وقت در دست رس نیست

مهندس بابک: اینجا چه خبره؟

فیروز: آقا پول شارژ خاله احمد رضا رو این....(حرفش را می خورد)

مهندس بابک: هی میگه شارژ؟ اون که من خودم اومدم ور داشتم، جنابعالی مثل همیشه تو اتاق نبود دی دوستم هم کلی اونجا معطل کردی پول هم به جای اینکه تو کشو میزت باشه رو میز ولو بود، حالا به خدمت می رسم فیروز خان

هنرپیشه: پوریا اینجور نگو این آقای نگهبان خیلی مهمون نوازه کلی از من پذیرایی کرد ، خون گرمه ، بهش گفتم برای نقشای کمدی خیلی خوبه اگه اجازه بدی یه چند دقیقه ای صبر کنیم من کارم با آقای امتیاز انجام بشه بعد بریم (رو به احمد رضا) شما هم یه جای پارک کن تا کارمون انجام بدیم ، فقط خیلی خسته ام

احمد رضا: چشم حتما

فیروز که هنوز کنگ وگیج است

مهندس بابک: فیروز فکر کنم یه خرابکاری کردی یا شاید چند تا خرابکاری...

فیروز: من ، نه به خدا ، فکر کردم واسه نگهبانی از رو آگهی اومده؟

مهندس بابک: تو یعنی آدم به این معروفی و سر شناسی رو نمیشناسی؟

فیروز: قیافه آشنای داشت؟ اما الان که فکر می کنم آره شبیه این فوتبالیسته هم هست...

آنان خوش و بش می کنندو مشغول گرفتن عکس یادگاری با دوربین موبایلهایشان می شوند.

فیروز هم یواشکی همه همسایه ها را برای گرفتن عکس با خبر می کند و...

بیماری قرن

روز - داخلی - اتاق نگهبانی

فیروز مشغول خوردن کیک تولد است که یکی از همسایه ها از جشن تولد دیشب

ش برای او آورده

فیروز برای آنکه کیک بیشتر به او بچسبد چای تازه دمی را مهیا می کند و میز

دلپذیری را برای خود ترتیب می دهد. رادیو را هم روشن می کند و موسیقی دل

انگیزی را هم شنوده می شود. گوشی موبایلش زنگ می خورد اما چون صدای رادیو

زیاد است نمی شنود.

لحظاتی سپری می شود اما فیروز در دنیای دیگری است.

با صدای زنگ اتاقک نگهبانی به یکباره شیشه رویایش ترک بر می دارد، همانطور

که کیک را مزه مزه می کند گوشی را با عصبانیت بر می دارد.

فیروز: نگهبانی

پشت خط پدرزنش عصبانی و بد اخلاق

پدر زن (مرشد خان): فیروز من و خانواده ام همه جور باید از دست تو بکشیم من

چه گناهی کردم که تو قرار دامادم بشی. موبایلت کجاست؟ هان؟ پیامک من رو

نخوندی؟ هان؟ زنت داره سخته می کنه

فیروز که کیک در دهانش گیر کرده حسابی ترسیده و شکه و مبهوت قادر به حرف

زدن نیست. پدر زن ان سوی خط از اینکه فیروز حرفی نمی زند بیشتر کفری می

شود.

پدرزن (مرشد خان): بین جوجه طلایی من نمی زارم با ابروی خانواده گی من بازی

کنی دخترم رو سر افکنده کنی، چیه خبرت مردی چرا حرف نمی زنی هان؟ به جون

گلی میام شکلات پیچت می کنم ها، چای منتظر قند حال جواب منو نمی دی.

فیروز که کیک در گلویش گیر کرده در حال خفه شدن است و سیاه شدن است که یکی از اهالی محل در حین عبور فیروز را از پشت شیشه در این حالت می بیند. سر اسیمه به سمت فیروز می شتابد و با ضربه ای به پشتش او را از خفه گی نجات می دهد.

فیروز بی حال به روی تخت می افتد و گوشی از دستش به زمین می افتد.

پدرزن که همچنان در حال داد و فغان است صدایش شنیده می شود.

آقای کمیجانی که از ورزش کاران قدیمی به حساب می آید و از اهالی بی آزار محله

است با شنیدن این داد و فریادها کنجکاو می شود که پشت خط کیست؟ که فیروز

را به این حال انداخته و...

گوشی را بر می دارد

کميجانی: الو الو عزيز جان اروم باش کسی اینجا نیست

پدر زن (مرشد خان): چی چی منو مسخره می کنی شیر برنج میام اونجا...

کميجانی: آقای محترم منظورم این شما اگه با فیروز کار داری اون امکان حرف

زدن نداره شما از اهالی محلی یا فامیل، از کسبه هستی یا تاسیسات از دوستاشی

یا آشناها از شهرستانی یا تهران کدوم اقا جان؟

پدرزن (مرشد خان): بهش بگو کجاست این حرفا دوزار لبو هم نمی ارزه. بگو الان

خودشو پنهون میکنه؟ شب چی؟ فردا چی؟ پسر جون من تا یکساعت

دیگه تيلفون می کنم اگه گوشی را بر نداره میام اونجا خودشو ور می دارم، البته

واسه تو هم دارم.

و گوشی را با عصبانیت قطع می کند.

فیروز که گیج شده روی تخت افتاده و کمیجانی هم به او کمک می کند تا بتواند به

شرایط عادی برگردد.

کمیجانی : بهتری؟

فیروز عادی ولی پر از ترس سرش را تکان می دهد.

کمیجانی : این همه کیک رو تنهای خوردی

فیروز : (مظلوم) نه با چای

کمیجانی : واقعا ۲ کیلو کیک رو با چای خوردی. اونای که دیشب صاحب تولد

بودن مهمان هم داشتن واسه حفظ سلامتی شون ی توکی زدن تو بدبخت با بی

رحمی تمام داشتی خود کشی می کردی.

حال پشو بقیه کیک رو بزار تو یخچال دست و صورت رو بشور. یکم که سر حال

شدی فردا هم یه تست قند بده. شیرین بدون یارانه بالای چهارصدی

کمیجانی در حین رفتن؛ فیروز این یارو گفت که... نه تهدید کرد و گفت یه ساعت

دیگه زنگ می زنه یا نفهمیدم گفت میاد اینجا... خلاصه گفت یا می زنه یا میاد و

می زنه (با خنده) شبیه اون سریاله بود شعبون استخونی حرف می زنه و.... با خنده

بلند از اتاق نگهبانی خارج می شود.

تصویر به آهستگی تیره می شود.

خارجی - روز - ادامه - بیرون اتاق نگهبانی

فیروز دست و صورتش را شسته و به این سو آن سو می رود و نفس های عمیقی

می کشد، اهالی کوچه در حال رفت و آمدند ، فیروز که مشغول قوی کردن خود

برای تماس با پدر زنش است ، ناگهان تلفن نگهبانی زنگ می رود ، او سر آسیمه به

داخل نگهبانی می رود. پس از چند زنگ گوشی را بر می دارد

فیروز: (بار ترس ولی سعی می کند خونسرد باشد) سلام مرشد خان خوبین همه

خوبین اهل خونه چطورن ، وام مغازه جور شد ؟ راستی قلبتون چطوره؟ خدا رو شکر

می بینم که سرخ و سفیدین ما که رازی هستیم تا قسمت چی باشه راستی زنگ زده

بودین من بیرون یوادم یعنی رفتم بودم سرکشی تو محل ، خلاصه اگه من نباشم

سنگ رو سنگ بند نیست اینجا یه روز نبودم ، یادتونه نزدیک بود... بگذریم دستوری

داشتین؟ من دیگه آخرین روزهام که اینجام دار کار جور میشه ، که پیام مغازه شما

شاگردی، راستی زنگ زده بودین آره؟

پشت خط خانم آذر مرزبان یکی از اهالی جدی و منظم محله است که با شنیدن

این حرفا متعجب می شود

خانم مرزبان: این زن گرفتن تو هم واسه ما شده داستانک نه شروع داره نه پایان .

سلام فیروز خان من مرزبان هستم با من داری حرف میزنی یا اشتباه گرفتی؟

فیروز دست و پایش را گم میکند و با رندی پاسخ میدهد

فیروز: سلاماز ماست سلام عرض شد ببخشید تورو خدا نه اشتباه نگرفتم میدونم

آخه این ساعت ها فقط شما زنگمیزنید دلمگرفته بود گفتم هر کی برداره درد دل

کنم

خانم مرزبان: عجب! فیروز خان هیچی بهتر از صداقت و راست گویی نیست تو هم عروسی میکنی زندگی میکنی بچه دار میشی مشکلاتت با پدر زنت حل میشه اما به یه شرط که هیچ وقت خودت به خودت آدرس غلط ندی خودت خودتو دور نذنی.

(مرزبان خنده ای میکند): اگه زحمتی هم نیست ظرف کیکو شسته و نشسته بیار در خونه برات غذا گذاشتم کنار

فیروز: چشم خانم راستی دستتونم درد نکنه خیلی خوشمزه بود. راستی خانم شما قندتون چنده؟!

خانم مرزبان: بله!!!

فیروز: هیچی هیچی ببخشید، الان ظرفو میشورم میارم

خانم مرزبان : خداحافظ

فیروز : خداحافظ

به محض اینکه گوشی را قطع میکند گوشی زنگ میخورد

فیروز : نگهبانی بفرمائید

مرشد خان : نگهبانی و کوفت ! حالا منو دور میزنی خالا منو رنگ میکنی !؟

گوشی میدی دست یکی دیکه جواب بده

فیروز: (بار ترس ولی سعی می کند خونسرد باشد) سسسلام مم مرشد خان خوبین

همه خوبن اهل خونه چطورن ، وام مغازه جور شد ؟ راستی قلبتون چطوره؟ خدا رو

شکر می بینم ما که رازی هستیم تا قسمت چی باشه راستی زنگ زده بودین من

بیرون بودم یعنی رفتم بودم سرکشی تو محل ، خلاصه اگه من نباشم سنگ رو

سنگ بند نیست اینجا یه روز نبودم ، یادتونه نزدیک بود... بگذریم دستوری

داشتین؟ من دیگه آخرین روزهام که اینجام دار کار جور میشه ، که پیام مغازه شما

شاگردی، راستی زنگ زده بودین آره؟ منم شارژ نداشتم شماره شما رو بگیرم

مرشد خان : (به آرامی) برای عقلت باید شارژ بگیری. راستی فیروز اگه سوالایی که

ازت میپرسم یه سر سوزن جا به جا جواب بدی دیگه پشت گوشتو دیدی مارو دیدی

فیروز:

مرشد خان : من فکر میکنم تو دنبال پول منی (مکثی میکند و آرام زیر لب

میگوید)اینکه مال اون یکی دامادمه بین فیروز با من بحث نکن سریع جواب بده

! قد ؟ وزن ؟ دور شکم ؟!

فیروز حول میکند و بدون فکر پاسخ میدهد

فیروز: ۱۶۵ - ۹۰ - ۱۱۰

مرشد خان کمی فکر میکند

مرشد خان : فیروز مطمئنی؟!

فیروز: همینہ دیگہ یہ زرہ بالاتر یہ زرہ پایین تر . حالا چہ بہ درد شما میخورہ؟

مرشد خان: بہت میگم مطمئنی؟

فیروز: عرض کردم یہ زرہ بالا تر یہ زرہ پایین تر دقیقشو الان ہمراہ نیست

مرشد خان : پسر جون اینی کہ میگی بیشتر شبیہ یہ توپ بسسکتبال تا یہ آدم بہت

میگم دقیق بگو اون اطراف داروخونہ هست ؟

فیروز: آقا چہار راہ پایینی یہ دونہ هست

مرشد خان : خیلی خوب یه شارژ همراه اول یا دوم برای من بگیر ،قد و وزنت هم

بگیر به من دقیق بگو ده دقیقه دیگه زنگ میزنم خدافظ

فیروز: خدافظ

فیروز گوشی را میگذارد و به سرعت به داروخانه میرود

ادامه-داخلی و خارجی - خیابان و داروخانه

فیروز به سرعت به داروخانه میرود قد و وزن خود را میگیرد . سر راه شارژ میخرد و به

اتاقک نگهبانی باز میگردد

ادامه- داخلی -کوچه و نگهبانی

فیروز بلافاصله با موبایل خود مرشد خان را میگیرد

فیروز : او سلام مرشد خان دست بوس خاک پا آقا رفتم داروخانه ...

مرشد خان حرف او را قطع میکند

مرشد خان برای چی زنگ زدی شارژو اس ام اس کن

فیروز : خودتون گفتین زنگ بزن قد و وزن و شارژو اینا

مرشدخان : آها آها آها حافظم دیگه مٹ قدیما نیست . فیروز تویی دیگه !

فیروز : بله

مرشد خان : خوب قد و وزن تو بگو ببینم

فیروز : ۱۷۱-۹۳

مرشد خان : چی این نزدیک به هون حرفیه که زدی که ! دور شکمت چنده؟

فیروز : وا اونجا دستگاه دور شکمشون شارژ نداشت فردا میرم میگیرم

مرشد خان : الان کجایی

فیروز: تو کوچه دارم گشت میزنم

مرشد خان : بچسب به دیوار !

فیروز : یعنی چی؟

مرشد خان : یعنی بچسب به دیوار بین از دست چپت تا ته شکمت چنتا آجره؟

فیروز کمی به کوچه نگاه میکند و دیواری را پیدا میکند که آجریست به دیوار میچسبد

و خود را روی دیوار قل میدهد تا اندازه شکمش روی دیوار را به دست آورد.

فیروز : نزدیکه سه آجر

مرشد خان : چی ! سه آجر وجیم بزن قشنگ از پهلو شکمتو وجب کن بگو !

فیروز شکمش را با وجب اندازه میگیرد

فیروز: سه وجب آقا

مرشد خان: برو خودتو بکش دیگه! این چه وضعی برای خودت ساختی از

شهرداری تراکم گرفتی شکمت اینقدر اومده بالا گلی راست میگه دیگه چاق شدی

هر چی بت میگه به خرجت نمیره این چه وضعیه برا خودت درست کردی پسر

جان ببین هنوز مشکل اولو حل نکردی یه مشکل دیگه هم برای خودت ساختی

وضع کارت اونجا هنوز مشخص نیست اینم که وضع قدو بالاته. فیروز گوشت با

منه؟

فیروز ک بله بله مرشد خان دارم گوش میکنم

مرشد خان: ببین فیروز یک ماه بت وقت میدم از شر شکمت خلاص شی بعد با

گلی و خواهرش میایم دیدنت فقط وای به حالت اگه بازم شکمت جلوتر از خودت

راه بره میگم برزو بت زنگ بزنه بگه چجوری خودتو لاغر کنی (برزو جزو قویترین

مردان ایرانه و با جناق فیروز است)

فیروز که از این حرفا شکه شده به گلی زنگ میزند

گلی تا گوشی را برمیدارد: بابام بت زنگ زد گفت ؟

فیروز : بله فهمیدم خودت نمیتونستی بهم بگی ؟ چرا به بابات گفتی ؟

گلی : هر بار که میخواستم بهت بگم با مسخره بازی و شوخی و سرسری میگرفتی

تازه اینم به خاطر سلامتی خودته

د رحین صحبت گلی فیروز به موبایل خود نگاه میکند و میبیند برزو(باجناق) پشت

خط است وتلفن را قطع می کند

فیروز: سلام باجناق عزیز

تصویر به آهستگی تیره میشود

فردای آن روز - روز - خارجی - نگهبانی

بخشی ازسقف نگهبانی کنده و آسیب دیده و سر برزو (باجناق نگهبان) از آن بیرون

زده ، او به دلیل قد خیلی بلند و حجم عضلانی بیش از حد ، در حین ورود برای

کمک به لاغری فیروز باعث چنین خسارتی شده ، اهالی محل هم تک به تک در

حین عبور این خرابکاری مضحک را می بینند.

لحظاتی سپری می شود و فیروز بر دوش برزو سوار شده و مشغول ترمیم کردن

سقف است.

برزو : تموم نشود کمرم شکست

فیروز : آخرشه، یکم تحمل کن من از اون مینی ماینره که کنار دریا بلندش کردی

و مردم برا هورا کشیدن که سنگین تر نیستم

برزو : مزخرف میگی چرا، اول اون ماشین که موتور نداشت والا وزنش نصف تو بود

تو ماشالله که از نظر وزنی اندازه انبار بزرگ سبزه میدونی.

فیروز : باشه تو خوبی گنده جون (زیر لب) دراگو، حالا خرابکاری تو رو من دارم

راست و ریست میکنم ، عوض تشکرت ، برزو منو آسانسوری بیار پائین تمام شد،

نردبونی، نه ها...

فیروز از دوش برزو با حالتی نمکین پائین می آید و در همان لحظه تلفن نگهبانی

زنگ می خورد و فیروز سراسیمه گوشی را پاسخ می دهد.

فیروز: نگهبانی پس از بازسازی بفرماید.

شوهر خانم مرزبان : بد کردیم شادیمون رو با جنابعالی تقسیم کردیم، بد کردیم به

یادت بودیم، گناه کردیم غذات رو دوروز نگه داشتیم؟ اون ظرف بی صاحب ور دار

بیار دیگه، عجب آدمی هستی ها، اون ظرف امانتِ نیاری پیام خودم بگیرم ،

گوشت با من - فیروز؟

فیروز : بله ، بله ، چشم آقای فرمند ، آخه مهمان اومده بود یه مشکل شخصی

هم پیش اومده (یواش) حالا الان میام ، دست بوس خاک پای شمام اومدم

بدون خداحافظی گوشه رل قطع می کند، بروز کنار تخت نشسته و با اشتیاق تمام

مشغول اتمام خوردن کیک است.

فیروز : (با هیجان و متعجب) چی جوری اومدی تو ؟

بروز با صدای پر طنین نگهبان هل می کند و ظرف سینی از دستش به زمین می

خورد و... برزو: دولا دولا

فیروز با دیدن این صحنه ناگهان جیغ بنفشی می کشد و برزو، وحشت می کند و از

جا بر می خیزد و برخاستن همانا و کندن شدن دوباره سقف موقت نگهبانی همانا...

(تصویر به آهستگی تیره می شود)

ادامه همان روز- داخلی - منزل خانم مرزبان

فیروز که شانس بزرگی آورده و ظرف نشکسته به سلامت ظرف را به همسر خانم

مرزبان تحویل می دهد.

خانم مرزبان برای او غذای چرب و شیرینی مهیا کرده، ولی فیروز که قرار است که رژیم بگیرد با دیدن غذایی تاب می شود ولی با خود عهد می کند بعد از خوردن این غذا رژیم خود را آغاز کند.

فیروز: دست شما درد نکنه واقعا همیشه به این غذا نه گفت ولی می دونید که من خیلی مواظب خودم هستم، راستش اصلا نمی خوام هیکلم خراب بشه...

شوهر خانم مرزبان در میان حرفهای برزو: از این خراب تر که همیشه

فیروز: با نمک بود منصور خان ولی من حس درونیم رو گفتم من برای خودم و

سلامتیم حسابی وقت می زارم، حالا می بینید... راستی شما چطوری لاغر کردین

با همون قرصی که اون پیک موتوری آورد نگهبانی؟ من براتون نگه داشتم شبا

میومدین نگهبانی ۲ تا شو می خوردین صبحا ۲ دیگشو راستی شمارش می دید....

فیروز از روی سادگی نه قصد و قرضی حرف می زند و دعوایی بین خانم مرزبان و همسرش شکل می گیرد و در حین دعوا فیروز ظرف غذا را بر می دارد و به سمت کوچه می گریزد.

ادامه همان روز - اتاقک نگهبانی - داخلی

برزو روی تخت خوابیده ولی پا هیش از پنجره بیرون است با صدای زنگ تلفن بیدار می شود، فیروزگوشی را بر می دارد

فیروز : نگهبانی روز بخیر

منصور : فیروزی بسازم که دو تا دو تا از بغلش سبز بشن

و گوشی رل قطع می کند ، فیروز تازه متوجه خرابکاری ش می شود...به فکر می رود ، همانطور که در فکر بود متوجه می شود برزو غذا را به ثانیه ای بلعیده.

فیروز : نوش جان

برزو : یه نوشابه خانواده روش حسابی شادابم می کرد چیف که نداری

و دوباره روی تخت ولو می شود

فیروز: داره شب میشه ها نمی خوامی بری نگرانت میشن ها پشو پشو پسر خوب

سقف درست کنیم بعد برو پشو بابا مواظب باش پشو....

آنان به اتفاق سقف را درست می کنند و برزو به زور فیروز از آنجا می رود.

تصویر به آهستگی تیره می شود

فردای همان روز- داخلی ، خارجی - پارک و کوچه

همگذاری موسیقی و تصاویر فیروز در حین ورزش و رژیم و البته اشتباه فراوان در

حفظ رژیم لاغری و عدم تغییر در وزن و سایز در حد فاصل بیست روز.

بیست و یک روز بعد - داخلی - روز - راه پله خانه آقای فخیم

فیروز به کمک آقای فخیم آمده تا تلویزیون جدیدش را که نسبتاً بزرگ است را به

داخل خانه اش ببرد، در راه پله خسته می شوند و به گفتگو می نشینند.

فخیم : این همه زحمت ولی فرقی نکردی ، ناراحت نشی فیروزا چاق ترم شدی

فیروز : آخه دارو نمی خورم اهل قرص و دارو نیستم

فخیم : چه ربطی داره منظورم اینه که روشت غلطه

فیروز : شما مطمئن هستید؟

فخیم : از چی

فیروز: روش من دیگه؟

فخیم : تو اصلاً " روش نداری واسه خودت ، باید پیش یه دکتر متخصص بری که

رژیم درست بهت بده و برنامه ورزشی مناسب با قد و وزن

فیروز : برزو بهم برنامه غذایی و ورزشی داده

فخیم : برزو کیه؟

فیروز : با جناقم

فخیم : دکتره؟ متخصص چیه ؟ تغذیه؟

فیروز : نه مغازه جیگرکی داره اما جزء مردای آهنیه تو تلویزیون ندیدش؟

فخیم : همون یارو که دیروز داشت سقف نگهبانی را درست می کرد

فیروز : آره آره با جناقم-

فخیم : آهان اون برنامه داده بهت؟

فیروز: آره به خدا

فخیم: درست برنامه داده می خواد تو رو هم مثل خودش تنومند کنه... (می خندد)

فیروز: یعنی پدر خانم گفته از اون برنامه رژیم لاغری بگیرم

فخیم: خودت عقل نداری... کمک کن بریم بالا دیر شد... بهت می گم چکار کنی

تصویر به آهستگی تیره می شود.

ادامه همان روز - خارجی - درب - نگهبانی

نگهبان با موبایلش مشغول حرف زدن با تلفن است

فیروز: بله آقای فخیم شماره آقای دکتر رو داده... بله... بله... کی...؟ باشه چشم.

ویزیت آقای دکتر چنده؟ بله؟ چند؟ چشم؟ فرمودین سی هزار تومان دیگه... چشم

....

فردا آخروقت ميرسم خدمتتون.... ممنون ... خدا حافظ

